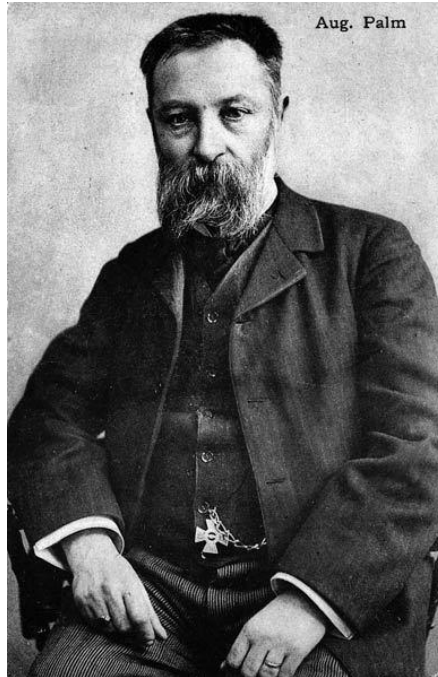


# استاد



از زندگینامه یک آژیتاتور سوسیالیست

"اگوست پالم"

به ساز و امير مسين

قبل از هر چیز لازم میدانم بابت ضعفهای آشکاری که این اثر در زمینه ترجمه از آن رنج میبرد، پوزش بطلبم. این کتاب شامل بخشهایی از زندگی نامه آگوست پالم است. او بنیان گذار حزب سوسیال دمکرات سوئد است و از چهره های نامدار مبارزه طبقاتی کارگری جهان به حساب میآید. مشخصا در این مورد من در جستجوی موضوع آژیتاسیون و آژیتاتورهای کارگری سراغ آگوست پالم رفتم. عنوان کتاب لقبی است که او در همین زمینه برای خویش کسب نموده است و متن پیش رو اساسا ترجمه آزاد از کتابی با عنوان "استاد" میباشد.

در زمینه آژیتاسیونهای طبقاتی از شخص آگوست پالم در متن شکل گیری یک جنبش قدرتمند کارگری و متعاقب آن، گام به سوی یک دولت سوسیالیستی کتاب و نوشته های متعدد در دسترس است. اما بدون شناخت از زندگی و تجربیات خود آگوست پالم کلمات و متن نوشته ها فاقد روح اند و قبل از هر چیز آژیتاسیون نیستند.

آگوست پالم متولد سال 1849 در کشور سوئد است. در ده سالگی در تراژدی های پی در پی، والدین خود را از دست داد و تمام کودکی را در حسرت یک شکم سیر با مشقات بسیار در خدمت یک خیاط به کار سپری نمود.

پالم یک سوسیال دمکرات بود. خواننده این سطور مختار است اندیشه او در قامت حکومت سوسیال دمکرات در سوئد و دانمارک را با عینک انتقادی بنگرد، اما بی شک نمیتواند چشم بر نگرش طبقاتی کارگری وی بیوشد.

اگر آژیتاسیون در معنای سیاسی و در کارکرد اجتماعی آن به معنای دعوت به حرکت است، اگر آژیتاسیون نه ذکر مصیبت مردم مظلوم، نه تشجیع کور توده جان به لب رسیده در دو راهی بد و بدتر؛ بلکه آژیتاسیون یک حرکت در راه واقع بینی و ایجاد وحدت و همدلی، و مشخصا اگر آژیتاسیون یکی از مکانیسم های اعمال رهبری در صف اعتراض کارگری به حساب بیاید؛ بدون تردید باید آگوست پالم را خواند، و به او، افکار و آژیتاسیون او در متن زندگی استاد مراجعه کرد.

این هدفی است که مشتاقانه در متن این اثر تعقیب شده است.

از همیاری دلسوزانه سیوان رضایی در شکل گیری این متن تشکر میکنم.

ماه سپتامبر است. مردی وسط حیاط خانه خود را پشت سر میگذارد. او به اسم "خیاط" صدا زده میشود. مردی با قد بلند و قوی هیكل است. گردن و پشت او از شدت عرق و آفتابزدگی رنگ تیره به خود گرفته است. علی رغم گرمای شدید و سوزان جلیقه درست و حسابی، با دو جیب فراخ در جلوی سینه بر تن دارد. او یک کیسه قهوی رنگ با خود حمل میکند. یک گربه آشکارا نگران مداوما در حال چرخیدن به دور پای او است.

مرد به طرف دیگر حیاط، محوطه کوچک و مرطوب، محل معمول بازی گربه در کنار بوته ای با گل های سفید و صورتی می رود. او قبلا در زمین سست آنجا یک گودال حفر کرده است. وقتی کیسه را درون چاله جا میدهد، جیغ های نازک و شفاف از درون آن به گوش می رسد. گربه یک دم از حرکت و چرخیدن در میان پاهای مرد باز نمی ایستد، خیاط با بیرحمی توله های او را زنده زیر خاک و ماسه دفن می کند.

همه چیز به طرز عجیبی در سکوت فرو می رود. پرده ای ضخیم و خفه کننده سراسر دشت را می پوشاند. روی بوته های تمشک جلوی خانه آخرین زنبورها به آرامی به پرواز خود ادامه میدهند. امروز بعدازظهر ، یک پسربچه از شهر "فورابک" می آید. نام او آگوست است. او یتیم است و به شاگردی نزد پیرمرد سرخیاط دست به کار می شود. یک روز صبح مادر پسرک را از خواب بیدار و برایش تعریف کرد که پدر دیگر زنده نیست. خواهر و برادرش، کریستینا و فردریک، با صورتهای ضخیم و خاکستری ایستاده و به او خیره بودند. او به مادر نگاه کرد. از او پرسید:

- آنها که میمیرند کجا می روند؟

- هیچ جا. آنها همان جا که بوده اند، همیشه می مانند.

بعد از آن برای پسرک فرض بر این بود که پدر هنوز جایی در خانه است، درون لایه های کاغذ دیواری، مانند رطوبت، غبار، یا یک رایحه پنهان شده است. او تصور میکند پدر در آنجا به شکل نامعلوم نشسته و همه آنها را از طریق یک آینه تاریک زیر نظر دارد. پسرک حتی در این لحظه ، هنگامی که گاری در مقابل خانه خیاط متوقف می شود ، بوضوح سنگینی نگاه پدرش را از طریق آینه حس می کند، گویی پدر دستهای خود را به آرامی دنبال شانه ها، و پشت او در هوا میچرخاند.

اکنون پسر در مقابل خانه آجری تیره رنگ خیاط ایستاده است. کیف چوبی خود را نزدیک شکم خود نگه می دارد. ناله های یک گربه از لابلای بوته ها به گوش میرسد. مرد خیاط از پشت خانه پیدایش میشود، زیر نگاهی به پسرک انداخته و گفت:

- این، تو "آگوست" هستی که نصیب من شده است؟

زانوهای شلوار خیاط خاکی و چروک هستند. ناله های گربه با بوی تند ترشیدگی آلوده به خشونت مشام آگوست را می آزارد. کیفش را کنار می گذارد تا سلام کند. کیف به آرامی از آغوشش به زیر میخزد و با همه محتوای آن به زمین میافتد. صدای اصابت جا مدادی با زمین هر دو را ساکت میکند. او به طور ناگهانی احساس ضعف می کند... ضعف سفر ، ضعف ناشی از مرگ پدر.

در پنجره پشت سر خیاط می توان چهره همسر وی را دید. یک چهره خشن که بلافاصله دور می شود.

اگوست ناگهان و بی اختیار به این فکر می کند که چگونه، وقتی حتی از الان کوچکتر بود، تصور میکرد که افسانه ها، افسانه های ترسناک، دست و پا دارند و وقت و بی وقت، در شب و در وسط روز، در میان جمعیت، او را تعقیب میکنند. همچنین او به یاد می آورد که چطور یک روز صبح او به درون باغ پشت خانه رفته بود و مادرش را دیده بود که در زیر درخت گیلاس ایستاده است و با صدای بسیار ساکت به او گفته بود:

- چیز وحشتناکی در حال وقوع است چرا که تمشکها قبل از رسیدن، روی بوته پوسیده اند.

او با چشمان خود حرکت اندوه بار شاخه های پوسیده و آویزان درختها را دیده بود، همانطور که چهره شش خواهر و برادر خود را به یاد می آورد، آنها دیگر نیستند، مرده اند، تصاویر بیضی های سفید رنگ که در حرکت هستند. خیاط نگاه کوتاهی به اگوست می اندازد. گربه مادر روی زمین دراز کشیده است و با اضطراب بدن خود را لیس می زند.

- این فقط یک خواب است. لازم نیست زیاد نگران باشی.

این خواهر بزرگ است که اگوست را تسلی میدهد. اگوست از صدای گریه کسی در اتاق از خواب بیدار شد. احساس کرد که سکوت غبار آلود بر چهره او افتاده است. اگوست با صدای گریه خود بیدار شده بود... برای خواهرش تعریف کرد: "من به یاد می آورم، خواب دیدم که آنقدر گرسنه ام که مقداری سیب زمینی به سرقت بردم و پس از آن محکوم شدم که دیگر هرگز دستم به غذا نرسد." اگوست برای پنهان کردن حق خود به دیوار روی میآورد، اما پس از آن کریستینا با صدای آرام برای او تعریف کرد:

"روزگاری چند بچه فقیر بودند که والدین آنها دیگر نمی توانستند از پس نگهداری آنها برآیند، بنابراین فرزندانشان را در جنگل دور بجا گذاشتند تا شاید کسی بداد آنها برسد. بچه ها به شدت گرسنه بودند و گریه می کردند و بدون پیدا کردن راه بازگشت، بیشتر و بیشتر در جنگل گم می شدند. ناگهان خانه ای کوچک را در وسط درختان تاریک دیدند. خانه ساخته شده از چیزهای خوب بود، و بچه ها بلافاصله شروع به خوردن در آنجا کردند. اما ناگهان یک درب کهنه باز شد و یک پیرزن عجوزه آنها را به داخل دعوت کرد..."

در حین همین افکار، خیاط با دست ضمنت و خاکی اگوست را از پشت با یک حرکت تند به داخل خانه هل داد. آنها وارد یک اتاق تاریک با بوی تند پوست و موهای خشک حیوانات شدند. بر روی دیوار دیپلم خیاط با یک مهر و موم سیاه و تارهای در موضوعات جانبی آویزان است. خیاط می گوید: "دیپلم را می بینی؟ مهر شده توسط خود اعلیحضرت." کریستینا به اگوست تکیه داد و ادامه داد: اما پیرزن در واقع یک جادوگر شرور بود. وی یک کودک را در قفس در کنار اجاق گاز قفل کرد. خیاط انگشت خود را میخاراند و رو به اگوست، شمرده و با تحکم میگوید:

- در خانه من این مقررات اعمال می شود: کسی که کار نمی کند نباید بخورد.

خواهر بزرگ دیگر در کنار آگوست نیست. حالا به نظر می رسد کسی در تاریکی از پشت سر، آگوست را زیر نظر دارد، او داستان کریستینا را ادامه میدهد: "جادوگر از روز بعد کودک دیگر را مجبور به کار کرد، کار از صبح هر روز، و هر روز لمس میکرد تا ببیند کودک قفل شده چاق تر شده است. او قصد داشت کودک را بجای غذا بخورد...".

خیاط در را روی آگوست بست.

آگوست در اتاق تاریک به اطراف نگاه می کند. روی یک میز کوتاه، کوهی عظیم از گرد و غبار از پارچه سبز تیره انباشته است. این همان کاری است که او باید به آن مشغول شود. بوی تند اسارت او را فرا میگیرد:

- تو، پسر کوچک، تو دیگر زندانی من هستی. وقت تو پس از این دیگر متعلق به من است. من تصمیم میگیرم چه وقت بخوری، چه وقت بخوابی.

آگوست دست ده ساله خود را دراز می کند و پارچه را لمس می کند. او باید لبه پارچه ها را متر بر متر تا بزند و پس دوزی کند. زمان با کوک های کوچک اندازه گیری می شود، با هر کوک، با چشمانی نابینا از یکنواختگی رنگ تیره پارچه، سوزن در مسیر عبور خود مفاصل انگشتان دیگر را هدف میگیرد. پسرک تنها با اتمام کامل و رضایتبخش کار است که اجازه می یابد غذا بخورد.

وقتی شما متعلق به کس دیگری هستید، کس دیگری صاحب تان است، دیگر قادر به فکر کردن نخواهید بود، افکار شما مانند غریبه ها می آیند و می روند آنها رهگذران، آشنایان دور هستند که در میان جمعیت در یک ایستگاه شلوغ دستی تکان داده و به راه خود ادامه میدهند. شما خودتان در تاریکی می نشینید و صبر می کنید تا نوبت شما برسد تا در زمان معین کار مفیدی را صورت دهید.

آگوست در اتاق تاریک نشسته و صدای ریز و سنگین باران را می شنود که روی چمن ها میریزد. کاملاً تاریک می شود و او باید مدتی با سوزن در مقابل پارچه صبر کند تا چشمانش به تاریکی عادت کند - و بعد تا نور خورشید شروع به تابیدن کند.

آگوست صدای "نیلِس" ، برادر زاده خیاط ، را میشنود که از بازی روی چمن ها باز می گردد. صدای خنده نیلس در بین دیوارها طنین انداز میشود.

آگوست دوباره به فکر فرو میرود. چرا من از اینجا سر در آوردم؟

- دو شب پیش مادرم آمد روی تختم نشست و گفت:
- من دیگر نمی توانم تو را در این خانه نگهداری کنم، اینجا غذایی برای دهان تو نیست، هیچ لباسی برای پوشیدن بدن تو نیست، من مجبورم تو را به کس دیگری بسپارم. این سرنوشت ما مردمان فقیر است که حتی نتوانیم کودکان خود را در کنار خویش نگه

بداریم. من می دانم که تو هرگز مرا نخواهی بخشید، تو مرا با شرمساری بخاطر خواهی آورد. تو حق داری. همیشه آرزو کرده ام قبل از بچه هایم بمیرم تا شاهد چنین روزی نباشم...

مادر جعبه خیاطی پدر را به همراه داشت. روکش جعبه را با دقت شسته و اتو کشیده بود.

- پدر کوک زدن را به تو یاد داد، جعبه خیاطی او مال تو... کریستینا و برادرت "فردریک" با من به نوانخانه خواهند آمد. برادر دیگرت، اولوف، را به کار در مزرعه "دراگون" میسپارم.

در باز میشود و خیاط در میان دو لنگه در می ایستد. در حالیکه دست خود را بی جهت به اطراف حرکت میدهد، او شمرده و آهسته میگوید:

- تو یک بچه بی پدر هستی، اما صاحب یک پدر تازه میشوی. از این ببعد مسیح مقدس پدر تو است، پدر واقعی تو، پدر دوست داشتنی تو. میفهمی پسر؟ میفهمی؟

خیاط نزدیک تر میشود. دست بزرگ خود را آشکارا تهدید آمیز بصورت آگوست نزدیک میکند: "جواب بده!"

- بله، می فهمم.

اگوست با قوز شدید نشسته و تمام بالاتنه خود را برای تمرکز چشم ها روی دوخت بخیه ها بکار میگیرد. بخیه ها در چرخش هستند با فاصله های میزان و ناهموار لبه های سجاف را پشت سر میگذارند. دیر وقت است و هنوز دوخت پارچه به اتمام نرسیده است. به کار ادامه میدهد در همان حال درد شدید معده ناشی از گرسنگی هر چه بیشتر غیر قابل تحمل تمام وجود او را میگیرد.

در جلوی چشمان او برش های ضخیم گوشت خوک کباب شده به رقص در می آیند، کوزه ای پر از شیر خامه ای زرد رنگ، بشقاب های بزرگ مرغ بریانی چرب، یک کپه بلند از سبزیجات روی آن ... بشقاب های مادر با طرح گل های کم رنگ ... بشقاب هایی که مادر در حراجی فروخت ... در همان حراجی که "اولوف" زیر میز قائم شد ...

از هر جای خانه بوی غذا و سس می آید... عطرهای طلایی، فوق العاده قوی. احساس گرسنگی بر تمام وجود او دست انداخته است. گرسنگی با غلبه ای آهنین و غیر قابل انکار همه افکار او را هدایت میکند:

- نه، نه! من اجازه ندارم دست به غذا بزنم تا کار دوخت این سجاف تمام نشده باشد ... پسدوزی لبه ها باید تمام بشود، کوک نخ ها آنقدر میزان و قشنگ، که دیده نشود... باید سجاف را اطو بکشم، بعدا بسته بندی...

اگوست هنوز لباس اول خود را به پایان نرسانده است.

- با این حال شاید منرا سر میز غذا راه بدهند... خوب آنها نمیتوانند همه روز منرا بدون غذا نگه دارند.

گوشه های تیز میکند... هیچ صدایی نیست. حتی توی باغ دور خانه، ساکت ساکت.

- وقتی برای خواهر و برادرها تعریف کردم که در "کاتارپ" شاگرد خیاط خواهم شد، همه زمزه کردند: "طفلی اگوست".

از شدت گرسنگی کمی پارچه را در دهان خود می گذارد. موجود، چشمان خود را بسته و دوباره به فکر فرو میرود. به یاد میآورد چگونه نیمه شبها خواهرش کریستینا او را سراسیمه بیدار میکرد چرا که: "در حیاط خانه مردی نشسته و به تو خیره شده است!"

از شدت سرما ر عشه در تمام جثه اگوست میپیچد. سرش به دیوار سفت میخورد. او بخود میاید. تن وی از سرما سفت است. پشت و موهای او به شدت کثیف است و در دهان یک تکه پارچه سخت جویده قرار دارد. با تپش قلب در سینه، پتو را به دور خود می کشد و نگاهش را از پنجره می دزدد. صدای کریستینا در خیالات چنان ملموس بود که انگار او جایی در اتاق حضور داشت. دلتنگی برای خانه وجود اگوست را فرامیگیرد.



بعد از آنکه پدر درگذشت ، قبل از آنکه کار او به خیاط برسد، قبل از آنکه مادر و خواهر و برادرها سر از نوانخانه در آورند، اگوست هر شب در کنار بستر مادر می نشست.

- به نفس های او گوش می کردم ... گاهی اوقات آنقدر آرام می شد که مجبور میشدم برای اطمینان از زنده بودن، خودم را دراز کنم و دستانش را حس کنم. انگار چیزی در کمین او بود... یک خطر بزرگ ، تاریکی پر از لرزش ارواح و اوهام میشد.

اگوست پلکهای خود را محکم بهم میفشارد. سعی می کند تصویر مادر در شبکیه چشمان خویش را از میان تصاویر دیگر محفوظ نگه دارد. مادر... او به یاد می آورد که چگونه مادرش صورت خود را به او فشار می داد... و کم کم در میان بازی تصاویر خواب چشمان اگوست را پر میکند ...

- مادر، من میخوابم و رویاهای تو و صدای تو سرم را در خود میگیرد...

مطابق قرار لفظی، آگوست می بایست از یکروز تعطیل در ماه برای ملاقات مادر و خانواده اش در نوانخانه برخوردار شود. اما به این شرط که خیاط از کار او راضی باشد.

آگوست در کنار درب منتظر ایستاده است تا خیاط کنترل خود از دوخت سجاف را به پایان برساند. خیاط پارچه را رو به روشنایی پنجره گرفته و نخ پس از نخ، بخیه پس از بخیه نخ ها را بازدید میکند. در همین حین یک نخ شل و آویزان از یک کوک ناتمام چشمش را میگیرد. خیاط سرش را تکان میدهد:

- تو امروز خانه میمانی، پسر، کار تو به اندازه کافی محکم نیست.

آگوست نگاهش را به تیرگی پارچه میدوزد، سوزن را نخ میکند و با نوک تیز آن پارچه را میشکافد. او به کار ادامه میدهد اما افکارش با گامهای کوچک به جاده میان "کاتارپ" و خانه گذر میزند. زمین هنوز خیسی پاییزی را بخود نگرفته است. گرد و خاک تابستان بدون باران، همه جا مشهود است. باد با سر و صدای زیاد میان درختان میوه میچرخد. آگوست چشمان خود را میبندد.

- مادر در پیشخانه روی صندلی در انتظار رسیدن من است. کریستینا و فردریک در زمین بازی می کنند. من و مادر بی سر و صدا در مقابل یکدیگر در پیشخانه می نشینیم. من در فکرم که بازگشت به خیاطخانه محال است. مادر ناگهان به جلو خم میشود و دست من را میگیرد. کف دستم را جلوی نور قرار داده و با لمس انگشتان دست می گوید: "مواظب باش دستهایت مثل دست خیاطها سفت و پر از زخم نشود"

روزهایی وجود دارد که خیاط کار او را تأیید می کند، سرسری نگاهی به پارچه میاندازد، آنرا کنار می گذارد، با تکان دادن دست خود میگوید: " برو، به سمت مادرت برو!" ژانویه و سپس ماه مارس از راه میرسد. او در هر نوبت با عجله در جاده باریکه لابلای درختها، از میان برفها و یخ راه خانه را در پیش میگیرد. در پشت سر، این بوی غذای زن خیاط است که او را به دور دستها، به سوی مادر فراری میدهد... غذایی که آرزویش را در دل میپوراند، در خواب می بیند، غذایی که تصورات شگفت انگیزی را در او ایجاد میکند، اما وقتی از راه میرسد از فرط گرسنگی شدید و طولانی دیگر قادر به خوردن آن نیست... و بوی کمدی که گاه و بیگاه آگوست در آن زندانی است.

- آن روز خیاط از بخیه های من راضی نبود. مرا در کمد گذاشت. در آنرا قفل کرد. در آنجا نشستم. ناگهان فهمیدم تاریکی آنقدر ها هم بی انتها و یکدست نیست که قبل از آن فکر میکردم. به تاریکی متراکم خیره شدم. پر از سوراخ بود. از سوراخها رعد و برق

بیرون زد و سوراخ ها تبدیل به حفره ها، و به آرامی پر از نور شدند. در زیر نور خانه مسکونی را در مسافت طولانی میشد دید.

اگوست به داخل ایوان رفت و به قدم زدن پرداخت. در ایوان چند زن ایستاده اند. گریه میکنند.

- با دیدن من دست خود را از چشمانشان پایین می آورند... مادر من مرده است.

کشیش با نگاهی ترحم آمیز چشم به اگوست میدوزد و با دستانی لرزان سر او را نوازش میدهد. کریستینا و فردریک با لباس تیره ایستاده اند. مادر در تابوت باریک. او با توری سفید پوشیده و زیر چانه اش کتاب مقدس قرار دارد... چشم های او کورمال و نیمه بسته است. به نظر می رسد که او سعی دارد از پنجره به بیرون پر بکشد (شاید در انتظار اینکه اگوست از راه برسد)، دست او باز روی پارچه شطرنجی تابوت رها شده است. اگوست به مادر نزدیک می شود. او به دست و پاهای باز و بی حرکت مادر خیره می ماند. ناگهان ستون نازکی از دود را می بیند که از کف دست مادر فوران میزند. پس از آن از پیکر مادر تنها یک پوسته خشک باقی است.

کریستینا به اگوست تکیه میدهد. فردریک کوچک دستهای او را محکم در دست خود نگه می دارد. وی با صدای آرام به اگوست گفت:

- آنها ما را فردا به حراج می گذارند.

اگوست عکس خود را در چشمان بیروح مادر میبیند که در میان شش خواهر و برادر مرده ای که در تاریکی بی سر و صدا در یک دایره بدور پیکر پدر و مادر خود در گردش هستند. بچه های مرده که هیچ دهانی و چشمی، صدا و نگاهی ندارند و مجبورند در جایی که هستند ساکت باشند. حتی دست خود را ندارند. هیچ چیز به کسی و به جایی منتهی نمیشود. آنها همانند سایه نامشخص و هر کجا که بروند می توانند مخلوط شوند، رنگ آمیزی شوند، رقیق شوند. حتی اگر زنده باشد مانند مرده هستند.

اگوست دوازده ساله است و هنوز باید صبر کند، باید تحمل قفس را تا چند سال دیگر داشته باشد تا تاریخ مصرف او به انتها برسد. تنها پس از پایان تاریخ قرارداد و تایید رسمی آن است که او میتواند خیاط را ترک کند. در مدت زمان انتظار انقضای قرارداد، آنچه در انتظار اوست فقط کار است، کاری که میتواند شبیه یک ماشین و یا به عنوان یک شیء در محل کار باشد. او بتدریج کارهای منحصر به فرد این حرفه را می آموزد. اگوست می بایست بیاموزد غرق در دقت نفس گیر، نشسته روی یک زانو و در زیر فشار ادرار در نور کاهنده تا دل شب از کپه پارچه، لباس و پرده های بی پایان بدوزد. الگوهای لباس از جنس کاغذ کره را روی پارچه گذاشته، اندازه گیری و تست کند.

او صبر و شکیبایی خود را با حرکات سوزن به هر بخیه منتقل میکرد. بخیه ها ریتم تنفس او را تنظیم میکردند، او با بخیه ها نفس میکشید، با بخیه ها حرف میزد، نفس پس از نفس ... کلمه پس از کلمه.

او در کف خیاطخانه خزید و قطعه پارچه پرده کهنه را روی زمین صاف کرد. او قصد دارد دوختن یک لباس را آزمایش کند. اگر موفق شود، میتواند همان الگو را روی پارچه فلانل سبز رنگ واقعی پیاده کند .

او از خود به عنوان عروسک تست استفاده می کند. او کوتاه و زیبا است ، موهای ضخیم تیره و چشمان تیز و شفاف مانند آب باران دارد... دهان کوچک، متمایز و با خطوط روشن، عین یک دختر .

آگوست پیراهن و شلوار دست دوخت خویش را به تن میکند. قفسه سینه نازک صورتی و سفید او در اتاق می درخشد. صورتش بدون ریش است. او با جدیت به تصویر خود در آینه خیره می شود. او به این فکر می کند که خواهر بزرگش کریستینا وقتی کوچک بود ، او را به عنوان عروس می پوشاند.

- او مرا با گل و توری زینت میداد... و سپس من را "میریام نازنین" صدا میزد.

- کریستینا بارها و بارها در بازی با من "ازدواج" کرد.

آگوست با حرکات تند و محکم لباس را بر تن خود مرتب کرد، صاف ایستاد، شکم خود را تو داد تا کمر لباس جلوه پیدا کند. با کف دست آستین ها و پشت باسن شلوار را صاف نمود.

- کریستینا کلاه استوانه ای پدر را قرض میکرد، روی صورت خود سیبل میکشید ... بعد

از "ازدواج" ، مادر و پدر می آمدند و نظاره می کردند.

آگوست در کنار پنجره نشسته و به حرکات گرد و غبار درون ابرها خیره است. بوی مبهم گرمای خورشیدی از شیشه و چوب بیرون میزند. "هیچ چیز... .." ... به فکر فرو میرود... "حالا هیچی حس نمی کنم." ... به خاطر میاورد دقایقی پیش خیاط به اتاق آمد، در را بست. دست او را از روی صندلی به پایین هل می دهد.

- زانو بزنی!

خیاط روی آگوست خم می شود. بی پرده می گوید: من به شما سرپناه میدهم، من شکم شما را سیر میکنم. در عوض شما به من اطاعت میدهید، اطاعت فوری خود را .

- اگر انگشت را بالا می برم ، باید برقصی، پایین مآورم، باید بنشینیی....

خیاط انگشت خود را تا آگوست امتداد می دهد:

- دهانت را باز کن!

آگوست دهان خود را باز می کند. خیاط انگشت خود را وارد دهان او می کند. آگوست انگشت بزرگ را در برابر کام ، زبان ، گونه ها در داخل دهان خود احساس می کند. صدای خنده خیاط را روی سر خود میشنود. با تاخیر ، خیاط دوباره انگشت خود را بیرون می کشد. خیاط از اتاق خارج می شود. آگوست روی زانو است و انگار هنوز انگشت خیاط در دهانش است. او نمی تواند از شر آن ، طعم تلخ آن از گوشت و تنباکو، خلاص شود.

سالها به کندی در خیاطخانه و با کوک زدن بی پایان پارچه ها سپری می شود. ساعات کوتاه روشن روز یکی پس از دیگری به فضای بی پایان شب می ریزند، جایی که روزهای از دست رفته زندگی روی هم تلنبار میشود. آگوست در میان سالهای دردناک و کند کودکی به جلو میخزد. اکنون دیگر او یک نوجوان است.

آگوست کوتاه قد است. تو گویی صخره ای در وجود او لانه کرده است که اجازه حرکات تند را از او میگیرد. او نمی تواند قد راست کند، نمی تواند دست بسوی اشیاء کمی دورتر دراز کند. همه حرکات او کوچک هستند، مثل بخیه پای پارچه لباسها. مانند موجودی در یک قفس. نگاهش همیشه به پایین است، تو گویی نگاه به تکه پارچه ای در روی زانو دارد.

وقتی آگوست حرف میزند به سختی میتواند صدای خود را تشخیص دهد. نگاه او در انتظار ضربه ای ناگهانی از پشت و یا جلو همواره مضطرب است. او کتک میخورد. او همیشه کتک میخورد. مابقی عمر او همواره بیهوده تلاش میکند بخاطر بیاورد چرا و چگونه یک پای او با یک دمل بزرگ کنار مچ، کوتاه تر از آن دیگری شد. چرا او لنگ است؟ او جوابی برای این سوال نداشت.

- خیاط شدت کار من را بالا میبرد. نخ کوکها را میکشد. اگر او سر پایین آورد من اجازه دارم بشقاب را بردارم و بخورم. اگر او سر تکان دهد، باید پیراهن خود را بالا بکشم و دولا شوم. زمانیکه او از زدن من دست میکشد با یک لگد بشقاب را دور میاندازد. کار، کتک، تحقیر... اما این خود گرسنگی است که از همه چیز بدتر است، گرسنگی همیشه بدتر است.

زمان به کندی در یک مسیر خاکستری آرام، مانند امتداد یک دیوار، مانند داخل قفس میگذرد. بخیه بعد از بخیه در برابر یک لقمه نان، کره و یا شیر. او هر روز صبح با درد معده چشم از خواب باز میکند، می داند که بین او و غذا یک اقیانوس وجود دارد، فاصله ای به اندازه تمام روز، تمام کار... و خودش را مجبور می کند تا از یک تکه پارچه، از طریق گرد و غبار، با کمک آنچه میان انگشتان و ناخن پنهان است، خود را سیر نگه دارد. برای او غذا هدف روزها و زندگی است، هدف واقعی همه درزها است. خیاطی، حاصل کار او زیبایی میافریند، پوشش است، مجالس را می آراید، و همگی خیر واقعی آن به جای دیگری می رود، اما برای او خیاطی فقط یک تکه نان، کره، شیر است.

آگوست نگاهی به نخ کوتاه قهوه ای در امتداد پارچه در دست خود می اندازد. به فکر فرو میرود:

- در وجود من یک گیاه لانه کرده است، یک گل پر پیچ و خم که از چیزی بجز گرسنگی من تغذیه نمیکند. او میگوید: "من سیر هستم آگوست، اما تو گرسنه ای..."

گرسنگی بی پایان او را آسوده نمیگذارد، پیامهای گرسنگی به مفاصل میرسد، انگشتان از ضعف از پیچ خوردن در اطراف سوزن باز میمانند. اگوست احساس میکند در حال نوشتن است:

- من می نویسم: بخیه ضربدري، کوک اتصال و کوک مستقیم... و در همان حال با صدای بلند می خوانم: گرسنه ام، گرسنه، گرسنه تر .



"نوردزلویگ"، دانمارک سال 1869

یک روز در حال راه رفتن یک ورق اعلامیه زیر کفش آگوست میچسبد. ورقه کثیف و حروف آن ناخوانا است. آگوست دو کلمه را تشخیص میدهد: "انجمن کارگران". سعی میکند از شر کاغذ خلاص شود. اما گیر کرده است.

- آیا باید بایستم، عصا را کنار بگذارم، خم شوم و کاغذ لعنتی را از کفش جدا کنم؟  
او همچنان با "کفش کاغذی" به راه خود ادامه می دهد. در قدم های بعدی، چند کلمه دیگر دزدکی خود را به نگاه او میرسانند: کارگر... کارگر... برابری.  
البته او گاهی شنیده بود که خبرهایی هست، نیرویی نگران کننده در محیط های کار، میان کارگران، میان دستگاه های ملیس به آهن در حال جنب و جوش است. یک حرکت که نظم موجود را زیر سوال میبرد، نظمی که آنچنان طبیعی و مفروض بنظر میرسد؛ یک جنب و جوش موقعیت ثابت چیزها را به هم بریزد و در عوض آنها را بهم نزدیک کند.

- آیا میتوان پابینی ها را بالاتر برد؟ آیا برگزیدگان اقلیت را میتوان با اکثریت پابینی نزدیک ساخت؟ آیا می توان حقوق را تغییر داد، تمدید کرد، پابین آورد؟ موقعیت هایی که ما در آن هستیم، انتخاب ما نیست، ما این موقعیت ها را به ارث میبریم و در تاریخ طولانی تثبیت شده اند. تنها حقی که ما انسانها در جامعه به یکسان از آن برخورداریم، فقط مرگ است.

او فکر میکند آیا واقعاً ممکن است میزهای بلند، فاصله ها میان گروه های میان مردم برچیده شوند، تا اداره امور از یک طرف به طرف دیگر منتقل شود؟ او جواب آماده ای برای این سوالات ندارد، افکار او گنگ و خاکستری هستند. اما او تصمیم میگیرد با علاقه و دقت این جنب و جوش را تعقیب کند.

از این اطلاعیه سه حکم برای تمام زندگی در ذهن او نقش میبندد.

- کارگران باید حزب خود را داشته باشند
- کارگران نباید به لیبرالها اعتماد کنند و...
- کارگران باید از طریق اتحاد خود و تعاونی ها معیشت و اقتصاد را به کنترل خویش در آورند.

اگوست در بافندگی "کلینگرگ" مشغول کار میشود.

یک سر کارگر لاغر دفتر سوابق او را برانداز میکند. قلم خود را در آورده و پس از چند نوبت خاراندن سر، با زبان آنرا خیس و دفتر را امضا میکند. اگوست با نیمچه تعظیم تشکر کرد. او خوب میداند که این امضا نه تنها به معنای سرپناه و غذای گرم بلکه به معنای یک قدم نزدیک تر به لقب "خیاط" برای او است.

- آنجا، پشت آن در!

اگوست با تشکر و تعظیم براه میافتد. پشت در، در گوشه ای از محیط غبار آلود و پر سر و صدای کارگاه، یک پستوی نمناک بدون پنجره به اضافه یک وعده غذای روزانه و آن امضاء پای قرارداد، دستمزد جدید او را تشکیل میدهد. او هر روز صبح زود بیدار میشود، لبه پنجره، کنار میز، آنجا که نور قویتر از هر جای دیگر آن دخمه است، مینشیند و شروع به دوختن می کند. دخمه بشدت سرد است. او کار ده ها لباس در روز را باید به اتمام برساند. کوکهای پی در پی با گامهای بسیار کوتاه همراه با دقت بسیار روی پارچه های قیمتی و لیز آغشته به نشاسته آنقدر ادامه دارد تا انگشتان او رنگ خاکستری بخود می گیرد. مسیرهای نخ را در رول پارچه بررسی می کند.

در ساعت دوازده، همسر کلینگرگ با وعده غذا وارد می شود: یک کاسه سوپ قوی و یک تکه نان. اگوست پارچه و سوزن را بر زمین می اندازد، گره می زند به سمت زن سری تکان میدهد. منتظر میماند تا او برود. او دستهای سفت و سخت خود را روی کاسه سوپ ننگه می دارد، در حالیکه در آن قطعات سوسیس، آبگوشت و کلم شنا می کنند. گرمای حاصل از سوپ مانند سوراخی در برابر کف دستهایش است. احساس می کند انگشتانش بر اثر گرمای بخار سوپ گرم و نرم می شود.

اگوست چشمان خود را می بندد، خیالات سراغ او میاید. با قلبی در تپش خیال میکند یک جفت بازوی گرد بزرگ او را از پشت سر در آغوش گرفته است. اشتیاق شدید زن، مانند وزش باد به سمت او میوزد و هنگامی که او با چشمان بسته روی زمین خیالات خود را تعقیب میکند و در خود میپیچد تا سپس نفس نفس زنان از هیجان باز میماند ... همزمان فکر می کند که او در حال دیوانگی است.

پاییز میگذرد. زمان در دخمه بدون پنجره سیلان پیدا میکند، گاه سبکیال و سریع و گاه از طرف دیگر سنگین و به کندی. اگوست خود مانند استخوان اسکلتی که به آرامی در یک لانه مورچه در حال جویده شدن است، به تحلیل میرود. پارچه پس از پارچه ... لباس بعد از لباس ... روزها میگذرد. شبانه روز نه با واحد ساعت و دقیقه، بلکه با تعداد کوک لباسها اندازه گیری میشود. یک پیراهن حلقه آستین معیار یک "صبح" است و یک دامن با دگمه های کنار کمر معیار یک "بعد از ظهر".

سوپ سرد میشود. زن آشپز ... با دیدن غذای باقیمانده ... دندانهایش برق میزند.

آگوست در خیالات خود انتظار دارد بزودی به بیرون جادو شود، دوباره متولد، یا دگرگون شود. فکر میکند او به گذشته‌ها برمیگردد و دوباره خودش خواهد شد. مثل اینکه لباس دیگر به تن کند، بیدار شود، مانند فرو رفتن سالانه یک حشره در پیله خود در انتظار فصل گرما، در انتظار نور. او از حرکت سوزن باز میایستد. نمک باقیمانده از سوپ روی لب خود را مزه میکند. او بخاطر میآورد:

- من روی میز می نشستم، همانطور که پدرم برای من کتاب می خواند به او گوش می دادم. حالا به یکباره متوجه میشوم که حتی صدای پدر را بخاطر نمیآورم. صدای او دیگر وجود ندارد، درست مثل صدای خودم. اما دستان او را خوب بیاد دارم. هر زمان که بخوام آن دستان جلوی چشمان من هستند. دستهای او از دستهای من بزرگتر بودند، دستهایی نرم و دقیق. صدای او در مورد بخیه‌ها به من میگفت، اما این دستهای پدر بود که بخیه را به من یاد دادند. کار از دستها است که به ارث منتقل میشود. پدر من در دستان من زندگی می کند و من حرکت او را در انگشتانم، هنگام کشیدن نخ از روی پارچه، حرکت درز و گره نخ‌ها از نزدیک احساس می کنم.
- دستان من تنها میراث پدر برای من است.

آگوست لرزشهای ضعیف ماهیچه‌ها را در دستان خود احساس می کند، لرزشهایی که مانند خطوط ولگرد در دست او به هر سو میدوند. او به برادرش "فردریک" فکر می کند:

- تو حتما الان در جایی در یک کشتی مشغول کار هستی و کریستینا، خواهرم، هم حتما در حال رفتن به خانه خود از آشپزخانه آقایانی است که در شهر "مالمو" نزد آنها به کلفتی مشغول است.

آگوست دوخت خود را برانداز میکند، بخیه‌های منظم و استوار. او فکر می کند که "کلینگرگ" باید از کار او راضی باشد و دستمزد او را بپردازد.

او ناگهان به یاد کارفرمای بدجنس منطقه به اسم "تات" می افتد که در پاسخ به اعتراض کارگران علیه شرایط زندگی، تمام کلبه‌ها را از بیخ ویران کرد. کارگران اخراج شدند و بچه‌های آنها بجای بدهی والدین خود به بیگاری کشیده شدند.

- زمستان بود. به یاد می آورم که پدر به سمت قلعه "اسکابرگ" راه افتاد تا به نمایندگی از افراد آسیب دیده با فرماندار صحبت کند. آنها از پذیرش پدر خودداری کردند. در آن زمستان، در میان برف سنگین، پدر به آرامی شروع به مردن کرد، اول سرفه و بعد تب سنگین.

آگوست پارچه و فیبرهای آن را به آرامی با دست لمس می کند، نوازش میدهد، با آن به درد دل میپردازد:

- گره بعد از گره، یکی پس از دیگری، به سمت غروب آفتاب، به سمت مرگ و به سمت تابوت. من در دریای "منچستر" گران قیمت، در دریایی از بخیه ها و گره ها دور از زندگی پارو میزنم.

اگوست تصمیم میگیرد که برای روز تولدش برای خود یک کیک بخرد. در مقابل پنجره اتاق خود، در شیرینی فروشی آن طرف میدان، چهره زن پشت ویترین برای اگوست کاملا آشنا است. زن جوان با موهای کوتاه و با آن دستهای تپل و نرم شیرینی ها را به مهارت چنگ زده و داخل جعبه ها قرار میدهد. نام زن "یوهانا" است. اگوست او را با بوی مفرح همه بوهای خوب، ترکیبی از بوی نان گندم، دارچین، وانیل، بادام، پسته، پرتقال، شکلات، مربای تمشک و کیک مرمر بجا میآورد. یوهانا شریک رویاهای آغشته به هوس تنهایی او نیز هست.

چند ماه بعد یوهانا با اگوست ازدواج میکنند. او مادر دو فرزند مشترک این خانواده است.

اکنون آگوست دیگر هر چه بیشتر نزد دل‌داده خود، شیرینی پز کنار میدان وسط شهر، "یوهانا" زندگی میکند. او معمولاً او‌آخر شب می‌رسد، بنابراین همسایگان هیچ چیزی را نمی‌دانند و صبح‌ها هر دو، قبل از طلوع آفتاب، آنجا را ترک می‌کنند. آنها در هوای سرد صبح قدم می‌زنند و از میدان تاریک جایی که شیرینی پزی یوهانا قرار دارد، عبور می‌کنند. وقتی او وارد می‌شود، آگوست همیشه در بیرون منتظر می‌ماند تا اینکه ببیند چگونه شمع‌ها روی پیشخوان شیرینی روشن میشوند و پیش‌بند یوهانا با مربع‌های سبز در داخل حرکت می‌کند. راه آگوست تا کلینگبورگ ادامه دارد.

طبق معمول نزدیک منطقه کارگاه‌ها دسته‌های کارگران بیکار تجمع کرده‌اند و آگوست از میان آنها می‌گذرد. آنها خود را لابلای کت‌های خود پیچیده و به امید هر کاری، از نوع بارکشی و عملگی، و از هر نوع دیگر دستان ترک خورده و سرمازده را به هر سو و برای هر رهگذری تکان می‌دهند. برخی از آنها هنوز بخش‌هایی از لباس دوره سربازی خود را بر تن دارند. کمی دورتر محل اجتماع کودکان در پی کار است. آنها دست‌بسته هم داده و منتظر واگن کارفرماها ایستاده‌اند. کودکان طعمه معادن و کارخانه‌های بزرگ هستند که جثه کوچک آنها برای دالانهای تنگ معادن یا لابلای چرخ دستگاه‌های بزرگ در کارهای بسیار خطرناک مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرند. برای آگوست این کودکان یادآور سال‌های سخت گرسنگی و کتک و تجاوز توسط خیاط کاتارپ است.

آگوست از کنار تجمع کودکان می‌گذرد. رو به یکی از آنها که در حال شوخی با دیگران است، می‌پرسد که شاید او "فردریک" برادر کوچک خودش باشد... اما آگوست خوب میدانند که برادرش در کشتی به بارکشی مشغول است. او به راه خود ادامه می‌دهد و در کنار درب یکی از خانه‌ها چند زن در حال چانه زدن با تعدادی مرد نظامی‌ملبس به یونیفورم را می‌بیند. یکی از زنان بچه بغل خود را به آغوش زن دیگر سپرده و با مردی از جمع همراه میشود. زن نسبتاً مست است و توانایی مقاومت در مقابل دست‌درازی‌های بدون مقدمه مرد به زیر لباس‌هایش را ندارد.

آگوست بر آشفته و متاثر از این صحنه از خود می‌پرسد:

- چرا این مردم دست از الکل برنمی‌دارند؟ چرا برای سلامتی خود در این راه تلاش نمی‌کنند؟ اگر تعادل بهم بخورد و روزی کنترل از دست بالایی‌ها خارج شود، آیا در میان کارگران کسی هست که از ظرفیت لازم برای پر کردن این جای خالی برخوردار باشد؟ همان شب اتفاقی برای آگوست می‌افتد که زندگی او را بشدت تحت تأثیر قرار می‌دهد.

سر پیچ یک کوچه در پی اصابت تن دو مرد سراسیمه به گوشه ای پرتاب شد. آن دو مرد توسط پلیس تحت تعقیب بوده و با از راه رسیدن دوان دوان چند پلیس، هر دو نفر به اتفاق آگوست در تاریکی پنهان ماندند. پس از دقایقی، هنگام خروج از پناهگاه، یکی از مردان بیگانه بسته ای را به سمت آگوست دراز کرد. او سر خود را به علامت تشکر تکان داد و با تق تق صدای عصا دور شد.

در آرامش خانه بسته را واریسی میکند. یک جزوه قهوه ای رنگ با تیتیر به زبان آلمانی:

- فریدیناند لاسال: برنامه طبقه کارگر برای شرایط حاضر

آگوست زیر لب تکرار میکند: برنامه کارگری... کارگران. او با خواندن این کلمات به یاد سخنرانی یک کارگر سیگارسازی اهل شهر هامبورگ در یک اجتماع کوچک کنار خیابان میافتد. کارگر سیگارساز افکار و احساسات آگوست را به لباس کلمات میپوشاند و می غرید:

- آیا باید اجازه دهیم دولت و بالایی ها در مورد زندگی ما تصمیم بگیرند؟ آیا تا کی باید زندگی ما کارگران مثل یک تکه تخته چوب روی امواج سرگردان باشد، کور کورانه و بدون کوچکترین کنترل و اراده از طرف خود ما، به هر طرف چرخ بزنند؟

سیگارساز هامبورگی با سر و دست و تمام بدن خود کلمات را جان میدهد:

- نفرت علیه آلمانی ها، نفرت علیه دانمارکی ها میان شما کارگران سوئدی توطئه ساخته بالایی ها برای تفرقه میان ما کارگران است. نفرت ملی ساخته دست دولت ها است که ما را در جنگهای خود بکار بگیرند و به کشتن بدهند. اما در مقابل سوسیالیسم یک جنبش بین المللی است... سوسیالیسم برادری است.

سخنران بطرز ناگهانی سکوت میکند. آگوست لبخند رضایت و خوشحالی را روی صورت حاضرین مبیند... سیگارساز نفس تازه میکند و به غرش درمیاید:

- ما کارگران باید متحد شویم، قدرت خود را بکار بگیریم، تولید را در تعاونی های کارگری به کنترل در بیاوریم.

در میان همه جمعیت آگوست متوجه یک زن میشود که دزدکی در حال پخش یک اعلامیه است. آگوست یکی از آن برگه ها را از میان گل و برف برمیدارد: "مطالبات کارگران را متوقف سازید! آنها میخواهند دارایی شما را به غارت ببرند... اگر به کارل مارکس گوش بدهید آنارشی و خون ریزی در انتظارتان است. این یهودی خائن حاصل زحماتتان را مصادره میکند!" این اعلامیه ها با بی اعتنایی جمعیت در میان برف و گل و شل ناپدید شدند. آگوست به فکر فرو میرود:

- من دنیایی را مبینم که ما کارگران مثل مورچه ها تمام پیکر دولت را بر گرفته ایم، ما دولت را به تصرف خود در آورده ایم، دولت مال ما است، اراده ما حکم فرما است... و به یکسان از نعمات تولید شده برخوردار هستیم.

آن روز بعد از اجتماع آگوست چند پلیس را میبیند که با باطوم مردی را تعقیب میکنند. مرد، همان کارگر سیگارساز سخنران بود. پلیس ها او را در یک زیر زمین به کمین انداختند و با بیرحمی دست جمعی مورد ضرب و شتم قرار دادند. سیگار ساز خود را مجاله کرده است ولی نمیتواند خود را از ضربات باطوم و لگدهای ماموران حفظ کند. آگوست جرات دخالت پیدا نمیکند. عصا با صدای خفه در تماس با برف ذره ذره ذوب میشود. آگوست شرمگین از ترس، لنگان لنگان دور میشود. آگوست از میان برفها آهسته و با تردید به جلو لنگ میزند، خیاط کاتارپ او را تا سکوت، تا ترس، و تا بی حرکتی در هم کوبیده است.

- این ترس و تردیدها میگذرند، در زمان ناپدید میگردند ... ماندگار نخواهند بود...



در بهار آن سال ، چند مرد برای راه اندازی یک سازمان به یکدیگر می پیوندند. آنها خود را "باشگاه سوسیالیست" می نامند. آگوست با آنها همراه است. زمستان برفی و سرد تا بهار ادامه یافته است. آنها در اتاق در کنار هم ایستاده و منتظرند که پراکنده شوند. اما هیچ اتفاقی نمی افتد. کسی چیزی نمیگوید. آگوست فکر می کند که باید دهان خود را باز کند، که او باید شروع به صحبت کند. اما چیزی به طور ناخوشایند در دهانش است که او را فلج ساخته است. ساکت میماند. حاضرین به یکدیگر نگاه می کنند. یکی پس از دیگری سالن را بجا میگذارند . آگوست لنگان لنگان عازم پیاده رو میشود. می ایستد تا اشک های سرد را از چشمانش پاک کند. اما دستهایش در هوا می ماند. خود را به خانه میرساند. او در یک اتاق خاموش، مقابل کمد لباس بسته متوقف میشود. او در برابر دیوارهای خانه ، درختانی که در باد اشک می ریزند ، رنگهایی که به آرامی در تاریکی محو می شوند ، نگاه می کند. نیلس در سکوت و خیالات سراغ او میاید: می ترسی؟

- من نمی توانم جواب بدهم زیرا دهان ندارم ، چشم ندارم. رگهایم از ظلمت خیاط پر شده است. نوعی فلج تمام وجود منرا در چنگ خود گرفته است.

او با خود میگوید:

- اما هیچ چیز حتی ترس خود بخودی و تصادفی نیست. انسان دایما در حال کلنجار با محالات در پیرامون خود است. هیچ چیز خود بخودی بوجود نمیاید. چیزها تصادفا ناپدید نمیشوند. انسان دائما در حال مصاف با غیر ممکن ها است. نظمی وجود ندارد که خود، خود را خلق کند... خودبخود تداوم یابد، جز با اراده انسانها.

آگوست می نشیند. مچ پایش درد می کند. افکار مانند نیش بر او فرود میآیند، او را خنجر می زنند، او را بیقرار میسازند، بالا و پایین وجودش در حال فرار هستند. او یک دفترچه آبی از جیب در میآورد دستان خود را با شلوار خشک کرده و می نویسد:

- مطالبات کارگران

آگوست باز میایستد. چیزی در نور چراغ بر روی دست او می لرزد، صورت حیرت انگیز یک حیوان خیالی. قلم او و سپس قلب او را در آغوش می گیرد. افکار در یک مسیر باریک و زمستانی به کندی پیش می روند. پالم قلم را روی کاغذ می گذارد:

- موقعیت کارگر ... جایگاه کارگر زنجیره ای بی وقفه از کار و فرسایش در فقر و ناامیدی است ، چیزی که هر کسی که در هر دو چشم نابینا نباشد باید بتواند آن را ببیند، از کودکی به کارخانه یا معدن فرستاده میشود تا هم از نظر جسمی و هم اخلاقی دستخوش تباهی شود.

موج های درد پا در آگوست، به لگن می کشند. او نمیتواند بنشیند، باید راه برود... حالا که سر پا است چه بهتر که به محل باشگاه سوسیالیست برود.

چند مرد در سالن باشگاه هستند. آنها زیر نور شمع اعلامیه‌ها، برشورها و فراخوان‌ها را برانداز میکنند. ساکت هستند. با ورود پالم پنجره‌ای باز میشود و باد ناگهانی سالن را فرا میگیرد. ورق‌ها به پرواز درآمده و مثل قایق‌های روی آب، در کف سالن ولو میشوند. حاضرین متوجه حضور او شده، به سوی او روی برمیگردانند.

اگوست دفتر یادداشت‌های خود را از جیب درمیآورد. متوجه لرزیدن دستش می‌شود. او در آنجا ایستاده است.

صدا از گلوی او ناپدید میشود. طعم تلخ انگشت خیاط دهان و تمام وجود او را میگیرد. صفحه اول دفترچه را نگاه می‌کند. اما قادر به حرف زدن نیست. آیا اکنون او باید از این مردان بزرگ بخواهد جمع شده و دست نوشته‌های پراکنده او را بخوانند؟ این می‌تواند احمقانه باشد. به نظر می‌رسد آنها منتظرند او چیزی بگوید، چشمانشان از روی کاغذ به صورت اگوست و برعکس میدود. او چند قدم به جلو می‌رود، یک صندلی کنار او واژگون شد.

- آنها، بالایی‌ها انتظار دارند...

سکوت می‌کند... مردان به او نگاه می‌کنند... دفترچه را در جیب خود قرار می‌دهد و نفس تازه میکند. با صدای رسا و چشم در چشم حاضرین ادامه میدهد:

- بالایی‌ها مدعی یک سادگی در روح کارگران هستند. بالایی‌ها کارگران را کم‌مایه ارزیابی میکنند. اما با این حال لازم میدانند که ما را با ابزار زندان، الکل و گرسنگی مهار کنند... آنها کارگران را آدم به حساب نمی‌آورند. آنها ما را خاک رس متخلخل از بیهودگی می‌بینند.

سکوت و توجه در سالن سایه انداخته است. همه بگوشند تا پالم ادامه دهد.

- هیچ چیز منطقی در مظلومیتی که کارگر در معرض آن قرار می‌گیرد، وجود ندارد. من نمی‌توانم آن را به عنوان چیز دیگری غیر از ... زشتی توصیف کنم.

حالا اگوست دیگر مشت در هوا میچرخاند. یک زن و شوهر وحشت زده چند قدم به عقب برمی‌دارند. او فریاد می‌زند:

- اگر بزعم بالایی‌ها، ما محرومان ساده دل هستیم... اگر اکنون ما فاقد همه استعدادها برای درک زمینه‌های سیاسی و اقتصادی هستیم، چرا ما را از ساده‌ترین حقوق اجتماعی محروم می‌سازند؟ چرا اینقدر مهم است که ما را ساکت کنند؟ چطور می‌توان آنقدر خطرناک باشد که حتی اجازه ندهند که ما جمع شویم و صحبت کنیم؟

اگوست به حاضرین لبخند می‌زند... کلمات از گلبرگ، کلمات در چهره‌ها، کلمات در انسانها، کلمات در خاطره‌ها... کلمات در هیبت فردریک، کریستینا، اولوف و یوهانا در بیان او، سالن را پر می‌سازند

- بدینوسیله من آمادگی خود برای مسئولیت آژیتاسیون و اشاعه افکار و سیاستهای باشگاه سوسیالیست را اعلام میدارم.

وقتی از جای خود دور میشود، احساس میکند بهتر و راحت تر راه می‌رود، لنگی پایش بطرز محسوسی کمتر بنظر میرسد.

اگوست به خانه میرسد. هنوز یوهانا بیدار است. اطلاعاتیه ها روی زمین پخش هستند. "سوسیالیست"، نشریه دانمارکی که او آنرا آبونه است، نیمه باز وسط اتاق قرار دارد. یوهانا صبر نمیکند

- همه تو را خائن به وطن خطاب میکنند. گفته میشود تو از شاه متنفر هستی!
- این یکی در مورد شاه... یک "چیزکی" در این حرف هست.

اگوست از یوهانا میپرسد که آیا او گریه کرده است. و اضافه میکند:

- من اکنون که چند و چون جهان را دریافته ام، چشم و گوشم به حقیقت باز شده است، حالا که میفهم دنیا چگونه میتواند و باید باشد، من نمیتوانم تظاهر به نادانی کنم. من هیچ دری را در پشت خود سراغ ندارم که بتوانم باز کرده و از آن بگذرم. ما بسان مردگان بوده ایم، اکنون دیگر به زندگی باز گشته ایم. ما زنده ایم.

او دست یوهانا را در دستهای خود میگیرد.

- راستی اگوست، این ماجرای شاه دیگر چیست؟
- میدانم، او ابله، این موضوع کمی خنده دار است

یوهانا با صدای بلند میخندد. سر تکان میدهد:

- بگو ببینم، کیست که قدرت را به شما میدهد؟ چگونه؟
- یوهانا! اوضاع بشدت در حال تغییر است.
- من نمیتوانم به این تغییرات باور داشته باشم. انسانها از بنیاد عوض نمیشوند. انسانها، همه جا مثل هم هستند. زندگی ما همینطور خواهد ماند.

- نه، اینطور نیست. انسان در جامعه... میتوان چیزهای زیادی کاشت و بعدا حاصل آنرا درو کرد، آدم آنچه را درو میکند که خود کاشته است و در این فاصله باید کار و تلاش نمود.

آن شب اگوست خواب میبند که خیاط دهان او را با برف پر کرده است. اگوست با صدای خفه که شنیده نمیشود به او میگوید که اوضاع در حال تغییر است. در ادامه خیاط یک بیل و کیسه ای را به او نشان میدهد. همان کیسه که توله گربه ها در آن بودند. اگوست میبندد که چیزی در کیسه در حال حرکت است. او سراسیمه خود را به بیداری میرساند. احساساتش حکایت از اتفاقی ناگوار و در آستانه وقوع دارند

- من تصور میکنم که خیاط منرا به گونه ای سخت کتک زد بطوریکه پای من کج، و برای همیشه کوتاه تر و لنگ شد. من فقط ده ساله داشتم. منرا آنقدر کتک زد که بدنم از رشد باز ایستاد، برای همیشه قد من کوتاه ماند.

اگوست خود را بزور بیدار نگه میدارد، به یوهانا و به شکم حامله او چشم میدوزد

- بچه ای که درون او نهفته است، نه به یوهانا تعلق دارد و نه به من ... او برای خودش  
عجوبه دیگری است...

کلینگرگ با سبیل های لرزان ایستاده و صبح هنگام رسیدن آگوست، سر خود را تکان می دهد.  
شدت ناراحتی گونه های او را قرمز کرده است. در مقابل او تعدادی از جزوه های جنبش با  
فراخوان اعتصاب قرار دارند. می گوید: "شما دیگر برای من کار نخواهید کرد، نه یک شلوار، نه  
یک بخیه، نه یک دکمه". پالم حس میکند که چگونه به سرعت رعد و برق ترس وجود او را فرا  
میگیرد. درماندگی در ذهن او فرو می رود: اکنون ما بدون تأمین مانده ایم.  
او مجسم می کند که شکم یوهانا در حال رشد، سخت شدن و بالا آمدن است. در جهان گل آلود  
قهوه ای خود، کودک ناشناخته وارونه آویزان است، و در سکوت عجیب و به تنهایی شناور است.  
او فکر می کند: "فرزند من، چه کسی به شما کمک خواهد کرد؟"  
کلینگرگ آماده است تا کودکان را در کارگاه بکار بگیرد.  
پالم بی صدا وسایل خیاطی خود را جمع می کند و جعبه چوبی سوزن ها را می بندد. اما هنگامی  
که قفل کلیک می کند، گویا بخشی از ترس او میریزد. به فکرش میرسد که او میتواند خیاطخانه  
کوچک خود را دایر کند. که او اکنون می تواند خودش شود: "من به انجمن صنایع دستی می روم  
و کتابچه سوابق و مهارت های خود را نشان میدهم. من می توانم آزاد شوم ... گویی با یک حرکت  
دست، یک ترفند جادویی آزاد شوید، می توانم کارم را به دست خودم داشته باشم".  
آگوست به بسمت همسر کلینگرگ ادای احترام میکند. زن یک تکه پارچه سیدن فرانسوی را آماده  
ساخته است. با لبخند به آگوست هدیه میدهد. در یک لبخند سریع این بینش به او دست میدهد که:  
او مرا دوست داشته است. تمام مدتی که در کلینگرگ کار می کردم دوست داشت مرا در آنجا داشته  
باشد.

ابراهیم سیاه بر فراز آسمان سفید پرواز می‌کند، سقف خانه‌ها اکنون به زمین نزدیک است. آگوست تمایل زیادی برای رفتن به اولین میخانه و نوشیدن چیزی سریع دارد. او فکر می‌کند: "چیزی که مرا در گلو می‌سوزاند، باعث سرگیجه شود و من را به حرف درآورد". آگوست نمیتواند جلوی افکار بلند پروازانه خود را بگیرد.

- در خانه، کارگاه خیاطی خود را دایر می‌کنم. من به انجمن صنایع دستی رفتم و گفتم حالا باید خیاطی منرا برسمیت بشناسند. آنها ترشرویی کردند، اما من کتابم را نشان دادم و کار را خلاصه کردم. آنها مجبور بودند من را تأیید کنند. من استاد هستم، استاد پالم خیاط. مثل پدر.

به دست خیاطش نگاه می‌کند. زخم‌های بی‌شماری از انگشتان پس از بخیه سوزن، مفاصل حساس و بریدگی عمیق وسط دست راست. بخیه‌ای که یک بار دوخته شده بود. "من نمی‌دانم چه کسی مرا ساخته است. اما همه چیز در من در حالت انتظار است. می‌خواهم زمان و گذشته را پشت سر بگذارم، بیایم جلو. این یک احساس عجیب است، مثل اینکه همیشه در اینجا بوده‌ام و جهان همیشه در دور دستها."

- مثل بازی کودکی با برادرم.

پالم به یاد می‌آورد که چگونه برادر بزرگش، اولوف، قبلاً یک چیز مطلوب را دور از دسترسش نگه داشت و از تلاش‌های ناموفق برای رسیدن به آن میخندید. بازی همیشه با گریه آگوست پایان می‌یافت.

- من باور دارم جهان ما باندازه کافی ثروتمند است، نعمات باندازه کافی در دسترس ما هست. ما نیازی نداریم دنبال سرزمین موعود دور خود بچرخیم و یا دل به آینده موهوم ببندیم. همین امروز و همین جا باید برای خوشبختی خود بکوشیم و تسلیم نشویم.

آگوست بیرون در مضطرب و پراشتیاق این پا و آن پا میکند. یوهانا در حال زایمان است. حوله، آب گرم، لگن و ملافه و ... دائما از میان در حال گردش است. او جرات ورود به اتاق را ندارد اما بخود تلقین میکند امور حیاتی و مهمی بر عهده اوست .

وقتی ماما می آید تا او را نزد کودک ببرد، او با دهان باز روی زمین نشست است. آگوست پسرش را ننگ می دارد و احساس می کند که چگونه اشیاء در وجود او به کنار هل داده شده اند، مکانهایی که در او تغییر کرده اند، حرکت کرده اند تا جای کافی در وجود و در زندگی او برای فرزند تازه از راه رسیده باز شود. فکر می کند:

- پسر من در دنیا گریه می کند. صدای پسر من، صدای کاملاً جدید، روی این زمین بگوش میرسد، میشنوید !

آگوست می بیند که چگونه کودک در مقابل همه چیز بی دفاع است، تهدیدات جدی و کثیف علیه کودک را می بیند، بزرگسالان وحشتناک را می بیند، او میراث مردم فقیر و مردم زیر دست برای کودکان خویش را می بیند. او ناگهان نوانخانه ای که مادر و خواهر و برادرها در آن نشسته بودند را می بیند. نی سست روی سقف خانه ، چوب فاسد و ناپایدار، پوسیدگی سیاه کلبه ها، خانه آجری خیاط و تاریکی در کمد، حراج کریستینا و فردریک را به یاد می آورد.

- فرزند من نباید سرنوشتی مثل سرنوشت اینها و سرنوشت من داشته باشد.

- پسر من باید از زندگی متفاوتی برخوردار باشد.

تمام وقت آگوست، و تمام هم و غم او صرف سازماندهی جلسات "سوسیالیستی" است. او مداوما در تلاش است که بخشهای مختلف کارگری، از نجارها، کارگران ساختمانی، کارگران خیاطی، صنایع و ... در اتحادیه ها، در گروه های مطالعاتی و غیره سازمان پیدا کنند. علاوه بر مخاطرات زیاد، آگوست بیشتر و بیشتر متقاعد میشود که یک اجتماع هزاران نفره را در آستانه انتخابات شکل دهد که در آن کارگران همه بخشها زیر پرچمهای سرخ سوسیالیستی خیابانها را زیر پا بگذارند.

صداهایی از بیرون در به گوش میرسد. یوهانا نگران است. دو روز قبل تر خبرنگار روزنامه چپ گرا توسط دو نفر مورد حمله شدید قرار گرفته است. شواهد نشان میدهد مهاجمین افراد پلیس در لباس مبدل بوده اند.

- بازار انتخابات گرم است. هر آدمی میفهمد که این نظم و قانون قابل تغییر نیست، همه میفهمند، بجز آگوست. او تازه مصمم است آن کارگر پرچانه سیگار ساز آلمانی، با آن دندانهای زرد را به نمایندگی کارگران به داخل مجلس بفرستد!!

سر و صدای پشت در از طرف اعضای "باشگاه سوسیالیستی" بود. آگوست با آنها همراه شد که آژیتاسیون دیگری را هدایت کند. آنها تصمیم دارند دوره بیافتند و زنگ درب تک تک همسایه های محل را بصدا دریاورند و با آنها به بحث و صحبت پردازند.

یوهانا بچه دوم خانواده را حامله است.



میدان "هادرسلو"، سال 1877

یکشنبه آفتابی و روشن در ماه فوریه است. اتحادیه کارگران فراخوان برگزاری میتینگ در این محل را اعلام کرده است. پلیس قبلاً تقاضای آنها برای تجمع در نقاط دیگر را رد کرده است. اجتماع امروز، بدون مجوز و غیر قانونی است. آنها میدانند که اجتماعشان ممنوع است، خطرناک است، اما باید انجام شود.

زنان، مردان و کودکان کپه کپه منتظر شروع مراسم، در محوطه ایستاده اند و در سکوت و کنجکاو با کوچکترین صدا به اطراف مینگردند. با صدای شیپور شروع میتینگ اعلام شد. پالم در ساعت جیبی خود را میندود. مثل همیشه "زمان" برایش آزار دهنده است.

- انتظار، انتظار، برای همه چیز انتظار ... "تا وقتش برسد"

او ساعت را با آزدگی به جیب جلیقه خود برگرداند.

- زمان ... با آن جریان کند، بر بستر رودخانه قهوه ای رنگ، با آن پاهای سنگین از گل و شل چه ربطی به من دارد؟ زمان و انتظار ما را به گذشته زنجیر میکنند، در حالیکه ما باید از میان رگهای جدید، مثل گلوله ای به استحکام فولاد از میان سیلندرهای براق، بی محابا به جلو خیز برداریم.

پالم عجله می کند. از پله های سن چوبی و کوچک بالا رفته و پشت تریبون قرار میگیرد. پسر کوچکی با یک پرچم قرمز کنار او میایستد. هنوز چهار دقیقه از شروع سخنرانی نگذشته است که دسته های اسب سوار پلیس از چند طرف اجتماع اتحادیه کارگران را مورد حمله قرار میدهند. پالم بلافاصله هیستری را در نگاههای زیر کلاه ایمنی پلیس های مجهز تشخیص می دهد؛ افراد پلیس گویی به جای تعداد قلیلی از کارگر بندر و عمله و کفشدوز، بجای چند خانواده در یک اجتماع صلح آمیز؛ یک واحد کماندو تهاجمی ارتش آلمان را به کمین انداخته اند... یک تیر به هوا شلیک می شود. مردم جیب زنان در پی پناه از ضربات باطوم وحشیانه و بیرحمانه به هر سو فرار می کنند. عصای پالم از دست او گم میشود. کلاه او به گوشه ای زیر دست و پا میافتد پسری حامل پرچم قرمز را زیر دست و پای یکی از اسبها می بیند، قبل از آنکه صدای فریاد مالم به گوش برسد خود وی از پشت سر با یک ضربه باطوم بر زمین نقش میندود. ضربات کورکورانه ادامه دارد و او در خود پیچیده فقط میتواند در انتظار پایان، یکی پس از دیگری تحمل کند... همانگونه که او باید تحمل میکرد تا خیاط از کتک زدن او خسته شود... او به مادر و صورت رنگ پریده او در تابوت، به پدر ... و فرزند کوچک خود فکر میکند ... او ساکت است:

- ساکت خواهد شد... آری... این سر و صدا دیر یا زود خواهد نشست.

یوهانا با پشت خمیده در کنار پنجره انتظار میکشد. پسر او تنها در گوشه حیاط با برف بازی میکند در حالیکه دختر تازه متولد شده، "آنا" به آرامی در گهواره خوابیده است... با خود فکر میکند:

- اگر اگوست به خانه نیاید... من و فرزندان برای همیشه تنها خواهیم ماند. آنوقت من باید دست خود را به سوی پدر و مادرم دراز کنم.

او جواب سر بالای والدینش را حدس میزند.

- تو رفتی و با یک سوسیالیست ازدواج کردی، اینهم نتیجه اش است، باید می دانستی...  
تقصیر خودت است.

یوهانا سرک میکشد، به بیرون گوش می دهد. هیچ چیز. کسی دروازه را باز نکرده است. کسی در راه پله ها نیست. ساعت‌های زیادی گذشته است. از فرط نگرانی ناله می کند. بی اختیار اشک در کانالهای چشمانش جاری است. بغض گلویش را میفشارد. افکارش پر از عصبانیت و اضطراب است. او فکر می کند:

- چطور میشود مردم حق داشته باشند دهان خود را باز کنند، قدرت را نقض کند، از قدرت انتقاد کنند، شاه و ملت را مورد انتقاد قرار دهد... مردم در کوچه و خیابان آژیتاسیون و انقلابیگری را درک نمی کنند. آنها تظاهرات را درک نمی کنند. آدمها فقط سه چیز را می فهمد: زور، زور و زور

ناگهان چیزی سنگین به زمین می افتد، یک پاره آجر است.

فوریه 1877

اواخر بعد از ظهر است و آگوست دیر به خانه می رود. او با پاهای سنگین و دردناک، خود را به سوی یوهانا، تئودور و آنا تازه متولد، میکشد. او از کوچه های تیره و تاریک عبور می کند که بوی سیب زمینی با بوی ترش زباله، و بوی آپارتمانهای مرطوب همه جا را فرا گرفته است. موش ها بین ترک های دیواره های آجری گم می شوند. برخی از کودکان با چوبهای دست خود در حال زدن یک سگ بی جان در حیاط خانه به چشم میخورند.

وضعیت میان کارگران بیشتر به یک فاجعه شباهت دارد. ترس، بیش از هر وقت دیگر حکمفرما است. سال گذشته آگوست از اتحادیه صنفی صنایع دستی اخراج شد، فقط به این خاطر که خواهان حق رای برابر برای استادکاران و کارگران شده بود.

- زدم روی پیشانی ام و به همکارانم گفتم که آنها باید به طور غیرمعمول نابالغ باشند، که نمی توانند درستی ایده من را متوجه بشوند. نگرش آنها فقط از غرور و حرص و طمع ناشی می شد و کل انجمن را تضعیف می کرد درستی حرف منرا حتی بچه یک ساله نیز درک می کرد. اما آنها از ایده حق رای برابر در انجمن حمایت نکردند. در عوض عذر من را خواستند.

- وقتی به خنده ارباب در هنگام ابلاغ حکم اخراج فکر میکنم، میفهمم که باید خود را برای انتقام شدید بالایی ها آماده کنم. نباید روی کمترین پرنسیپ و وجدان اخلاقی آنها حساب کرد، خیلی ساده، آنها ما کارگران را آدم به حساب نمیآورند. زندگی ما برای آنها پیشیزی ارزش ندارد.

آگوست به خود میپیچد چگونه باید فاجعه در راه را برای همسر خود بازگو کند... آخرین پیچ را در کوچه پشت سر میگذارد، راه پله ها را با دودلی بالا میرود و هنوز دستش به دستگیره نرسیده درب باز میشود. یوهانا منتظر اوست. یوهانا از فرط آشفتگی نمیتواند در پاسخ آگوست لبخند بزند.

- کسی با تو نبود؟ تنها هستی؟

- فقط من، یوهانا!

- نمیدانم، فکر کردم شاید پلیس دنبال تو آمده باشد...

- پلیس! آگوست سعی میکند بخندد... پلیس با من چه کار دارد؟

قدرت تظاهر آگوست بیشتر از این قد نمیدهد: "من تبعید شده ام"... یوهانا بی اختیار پلک میزند، ناباورانه میپرسد "اما ... چه وقت؟ چقدر فرصت داریم؟" آگوست صدای ناله خود را میشنود که آه میکشد:

- من باید فردا کشور را ترک کنم.

- چطور؟ ... کجا می رویم؟

او در کنار کاناپه روی زمین نشست. صورت خود را در برابر پاهای خود تکیه داد "درست خواهد شد ... من فردا عازم مرز میشوم. تو هم وسایل خانه و خیاطی، همه چیز را بفروش... به محض اینکه من یک خانه پیدا کردم، شما به من ملحق میشوید" ... می خندد. به خودش میخندد... به ساده انگاری و حماقت خود خنده اش میگیرد. اگر نتواند این کار را انجام دهند چه می کنند؟ اگر یوهانا مجبور به ترک فرزندان شود چه می شود؟ اگر او مجبور شد بچه ها را به حراج بگذارد ... مگر کریستینا و فردریک پس از مرگ مادر در خانه فقرا به حراج گذاشته نشدند؟ فکر برادر و خواهرش در صحنه حراج و همه‌همه قیمت گذاری رهایش نمیکند. چمدان خود را بیرون می آورد و به آرامی بسته بندی را شروع می کند.

- شخصی در درون من، همزی من است، که من نمی توانم از او خلاص شوم. کسی که گاهی بد قلق، اما همیشه بیش از حد سرسخت و یک دنده است. چیز ساده ای در مورد همزیستی ما وجود دارد و آن اینست که من او را میبینم، او را میشناسم، اما نمی توانم او را تغییر دهم.

- آگوست!

یوهانا با اضطراب ناشی از یک خواب ترسناک او را صدا میزند. وقتی آگوست بالاخره خوابش می برد، صبح است. برای آخرین بار در زندگی خود، طلوع آفتاب در "هادرسلو" را، از میان پنجره شکسته اتاق نظاره میکند.

فوریه 1877

"استور-هدینگ"، دانمارک

دود بتدریج همه جا را فرا میگیرد، و پا به پای آن بوی زغال سنگ و روغن به هوای خنک نفوذ می کند. آگوست سوت قطار را می شنود و بعد، از میان مه می بیند که چگونه درب واگن باز می شود. او خطوط آشنای چهره یک زن روی سکوی انتظار را بجا می آورد. او پسری را در دست خود نگه داشته و یک کودک کوچک را در آغوش خود دارد.

- یوهانا!

زن جوان به صدای او متوقف می شود. یوهانا موهای پیشانی دخترک را نوازش می کند، نفس عمیقی می کشد، به اطراف نگاه کرده و می گوید که عمیقاً خوشحال است:

- اینجا باید در بهار خیلی زیبا باشد.

صورتش کمرنگ و مرطوب است، ماتیک لبهایش، هر چند کمرنگ است اما ظاهری مصنوعی به او می بخشد. آگوست با خود فکر میکند:

- اگر گونه های او گرد تر بود... از فرشتگان کمی چاق بالای محراب کلیسا قشنگ تر میشد.

نگاه او تمام راه در درشکه به یوهانا بود.

- دکمه های روی ژاکت خاکستری او کثیف است، کف چکمه سوراخ است و جوراب های سیاه او را میشود دید... تنها هشت هفته از هم جدا بوده ایم

یوهانا دست خود را بر روی زانوها گذاشته است و به آرامی سجاف لباس را روی پاهایش می کشد تا کفش های خود را پنهان کند. بین آنها پسر نشسته است. آگوست به آرامی، با دقت سر پسر را بوسه می زند. پسر هنوز چیزی نگفته است. آگوست با خود زمزمه میکند: "پسر من ...". صدا می شکند و او ساکت می شود. ناگهان احساس می کند که پسرش چگونه به او تکیه می دهد. احساس سر پسر در برابر قفسه سینه خویش ... او را مالمال از شوق میسازد. او فکر می کند که آنها به اینجا آورده شده اند، آنها دوباره با من هستند... آنها در معادن، در دودکش ها، در خیاط خانه ها ناپدید نشده اند. او به موهای براق و کوچک آنا نگاه می کند. او با انگشت شست در دهانش، به او خیره می شود. قول می دهم که... شما هرگز ... نباید ...

اما صدا دوباره شکسته می شود... آگوست به سمت یوهانا روی میآورد اما وقتی چهره اش را می بیند تقریباً می ترسد. صورت آنقدر سنگین است که به نظر می رسد فلج، متورم و غرق در افکار غیر قابل دستیابی است.

- یوهانا ...؟! ما اکنون دانمارکی هستیم

یوهانا کیف فرسوده خود را باز می کند و تعدادی اسکناس به آگوست نشان میدهد. برای او تعریف میکند که موفق به فروش دار و ندارشان شده است.

او و یوهانا در اتاق دو تخته نشسته و به نفس بچه ها گوش می دهند، صدای بگو مگوی زوج همسایه هر چه نزدیکتر بگوش میرسد. آگوست به او نگاه می کند و تکه پوستی از سر خود را جستجو میکند تا بخاراند و چیزی بگوید و از شر غریبگی آمیخته در فضا خلاص شود ... او به یوهانا نگاه می کند. موهای سبک و مجعد او از زیر روسری مانند اشعه خورشید بیرون زده است. آگوست آنقدر مملو از افکار هیجان زده می شود که احساس می کند صورتش در حال سرخ شدن است. اما یوهانا به او نگاه نمی کند، در عوض خودش را در صندلی ولو می کند و خمیازه میکشد، و بخواب میرود .

## زندگی و فعالیت سوسیالیستی در دانمارک

پالم در خیاطخانه "پترسن" دست بکار میشود، اما این سوسیالیسم است که به کار او تبدیل شده است. پالم هر روز در کارگاه به برش پارچه مشغول میشود، اما در مقابل او مقالات "لوئیز پیو" در "نشریه سوسیالیستی" دانمارک است که ورق میخورد. پالم همزمان که به کنترل تولید توسط دولت و تعاونی های کارگری فکر میکند بخاطر میاورد که چهره های مبارز سوسیالیستی از جمله "پیو"، "بیل"، "لیکنشت" و دیگران سالهای وحشتناکی را در زندان بسر برده اند. - آیا منم به زندان خواهم افتاد؟ آیا حریف دشواریهای زندان خواهم شد؟

خاطره ای از کمند خیاط، بوی کثیف آن، تنهایی و تنبیهات آن، به سراغ آگوست میاید. آگوست اطلاع دارد که در لیست سیاه امنیتی قرار گرفته است. یک روز رئیس کارگاه، پیترسن، برای او تعریف میکند که پلیس در کارگاه بوده و به وی در ادامه استخدام آگوست سوسیالیست هشدار داده است.

- من به پیترسن پاسخ دادم، من یک سوسیالیست هستم، درست است. من گفتم اما من در عین حال یک خیاط هستم، شما خیاطی بهتر از من را نمیتوانید سراغ بگیرید. او با تعجب نگاه کرد، سرش را بعلاقت تصدیق تکان داد و رفت.

آگوست با خود فکر میکند: "آیا همه کارگران غافلند؟ آیا فقط من بیدار و آگاه هستم؟" گرچه کارگران در شرایط رنج آوری بسر میبرند، اما آنها به دروغ هایی که نشریات درباره سوسیالیسم بهم میبافند باور دارند تا به واقعیت زندگی خودشان. از این گذشته، همه می دانند که چه اتفاقی در شهر "سوندسوال" سوئد در ماه افتاد، هنگامی که پنج هزار کارگر در اعتراض به کاهش دستمزدها دست به اعتصاب زدند، با درخواست کارفرما، ارتش وارد عمل شد که کارگران را با زور تفنگ کشان کشان در میان برف به کار وادار سازد. دولت رسماً میلیونها کرون غرامت کارخانه را بعهده گرفت. این پول میتواندست کل خواست کارگران را ببوشاند. کارفرما از پرداخت یک پاپاسی به کارگران خودداری کرد: "گردنتان خرد، نمیبایست اعتصاب میکردید!"

- کارگران هرگز نباید به ارتش اعتماد کنند. اسلحه ارتش همیشه بر روی کارگران است، اما هیچوقت بالایی های جامعه را نشانه نمیرود.

فعالیت پالم هر چه بیشتر متوجه جنبش سوسیالیستی دانمارک میشود. او روزنامه ای به نام «اراده مردم» چاپ می کند و جلسات سوسیالیستی را ترتیب می دهد. او به اطراف، تجمعات کارگری دانمارک در هیلرد، اودنسه، اسلاژسه، نیبورگ، فردریشیا، روسیلویل و کینهاگ سفر میکند. ایستگاه بعد از ایستگاه پیاده میشود. آوازه او همه جا پیچیده است. همه می دانند که خیاط پالم در مورد دکترین سخنرانی می کند که برای مقامات آنقدر خطرناک تلقی می شود که وی به خاطر همین از آلمان اخراج شد. انگیزه تجمع بیشتر بخاطر کنجکاوی نسبت به شخص پالم است تا نسبت به موضوع سخنرانی های او: سوسیالیسم! او چشم در چشم حاضرین میدوزد:

- دوستان من، گفته میشود سوسیالیستها دارایی مردم را مصادره میکنند، به غنیمت میبرند. یعنی کسانی مثل من دارایی شما را بزور از شما میگیرد. این یک دروغ بزرگ است. دارایی در کار نیست. دارایی مردم خیلی قبلتر دزدیده شده است. تعداد کمی در جامعه بر همه چیز، بر همه نعمات و بر همه امکانات موجود چنگ انداخته اند؛ و در عوض اکثریت بزرگ جامعه از هیچ برخوردارند، هیچ! چرا سهم کارگران باید کار و تعهدات و وظایف باشد و سهم بالایی ها لذت و طلبکاری؟ پس حقوق کارگران برای برخورداری از امکانات کجاست؟ چرا از صد شکم، هشتاد آنها گرسنه بماند و بیست آنها، همه چیز را ببلعد؟



تابستان این سال قرار است که بزرگترین نشست سوسیالیستی تا کنون در استور- هدیج برگزار شود. پالم و دو نماینده پارلمان برای سخنرانی در این نشست سخنرانی خواهند کرد. اگوست در تدارک این نشست کنار میز نشسته و با افکار خود بازی میکند.

- یک سخنران خوب: از همان ابتدا، توجه مخاطبین را با طرح یک سوال به خود جلب میکند. جمعیت را به فکر وامیدارد و جواب سوال را مطالبه میکند. جواب را تکرار میکند و از مدعین میخواهد جواب را تکرار کنند. سپس با وعده پاسخ به یک سوال دشوار به سخنرانی ادامه میدهد.

یوهانا اگوست و سه نفر از دوستان او را روانه تدارک نشست میکند و کنار میز به مرتب کردن جعبه خیاطی اگوست میردازد. این جعبه، ارث پدري اگوست، کماکان مهمترین منبع تلمین معاش خانواده است. هنگام غذا و رسیدگی به بچه ها اضطراب مداوما در دلش چنگ میزند. این اضطراب واقعی است: آن شب به خون منتهی میگردد.

گفته میشود سه مرد در لباس کارگر ساختمانی اگوست را بیرحمانه مورد حمله قرار داده و با ضربات چوب به ناحیه سر او را غرق خون و بیهوش کرده اند. چند زن با کمک شالهای خود در انتظار کمک پزشکی، زخم سر او را پیچیده اند.

دوستان و همراهان اگوست او را روی یک تخته چوب به خانه حمل میکنند.

روز بعد نشست بزرگ مطابق برنامه قبلی برگزار میگردد. جمعیت ایستاده با صدای بلند و کف زدن از پالم تقدیر میکنند. او با ملافه ای پیچیده دور سر در میان جمعیت حضور دارد.

پلیس از دریافت شکایت پالم از مهاجمین خودداری میکند چرا که پالم و خانواده اش شهروند دانمارک نیستند.

اگوست پالم و خانواده راهی شهر مالمو در سوئد میشوند. یوهانا آشکارا خوشحال است.

هنوز اوایل پاییز است، اما بارانی که بر فراز خانه های فرسوده شهر میبارد، سفید و سرد است. در اطراف کانال مرکزی شهر، مردم ایستاده و از سرما می لرزند. کودک خرد سالی با لباس کثیف با ابزاری باریک در دستش به صورت دایره ای در آب حرکت می کند. لجن به آرامی از پاهای کوچک خود به عقب و به پایین سقوط می کند. هنگام رفتن به خانه و در حین عبور از این محوطه صدای عصبانی و بغض آلود یک زن توجه پالم را بخود جلب میکند. یک زن در میدان به عقب و جلو قدم می زند. وی پلاکاردی را به سینه و پشت خود آویزان دارد که بر روی آن علائمی از فلش و ستاره ها بطرز نامفهومی نقاشی شده است. او بطرز دلخراشی فریاد میزند. خطاب او مستقیماً رو به رهگذران است:

- خداوند کودک را کشته است، که گناهان شما را پاک کند، چه کسی اجازه می دهد این اتفاق بیفتد؟ ماشین ها او را کشته اند، چرا او مرد؟ به خاطر شما است، گناهان شما، شما مقصر هستید

جثه زن کوچک است و از زیر بارانی، کت تیره بر تن او قابل تشخیص است. روی سر یک کلاه پهن دارد. نمی توان گفت آیا این زن فقیری است که لباس های کم و بیش اعیانه در تن دارد یا یک خانم اعیان است که لباس راحتی پوشیده است. اما او مانند یک گدا در امتداد میدان راه می رود، دامن و سجاف را در گرد و غبار می کشد، صدای خش خش پاشنه کفش او بر روی زمین از دور بگوش میرسد. چند پلیس از فاصله نزدیک با تردید زن را تحت نظر دارند. برخی از مردم در اطراف زن جمع می شوند. او نالان و گریان به حرفهای نامفهوم خود ادامه میدهد:

- چرا با برادران و خواهرانشان چنین کاری می کنند؟ پایینی ها به کجا پناه ببرند؟ زن چند قدم به سوی پلیس برمیدارد. آنها سلاح های خود را جمع می کنند. زن به آنها نگاه می کند. همه در سکوت کامل منتظر هستند. سپس دوباره شروع به راه رفتن می کند.

- چه کسی واقعاً بدتر است؟ کسی که از گرسنگی یک تکه نان میدزد یا کسی که نان کسی را از سفره وی به سرقت میبرد؟ دختران بافنده در شهر "اوره برو" سیزده ساعت در روز، شش روز در هفته کار می کنند و نود درصد از پرداخت آنها کنتراتی است. در حالی که کودک نوپای آنها در معرض خطر در بین ماشین ها وول میخورند. آنها در بردگی نگهداری می شوند! این شرم آور است

مکث می کند تا دوباره نفس بکشد. "و کودک درگذشت"، او گریه می کند. اکنون آسمان تاریک می شود و قطره های بزرگ باران فرو میریزد. مردم برای جستجوی پناهگاه زیر برخی از درختان میخزند. اگوست می بیند که زن همچنان در میدان ایستاده است، صورت رنگ پریده خود را به سمت اطراف بلند می کند. به نظر می رسد او همچنان فریاد می زند. زن بازوها را دراز می

کند و مانند کودک به دور خود می چرخد. چند قدم به جلو و عقب. پالم می بیند که مردی جلو می آید و سعی می کند او را با خودش همراه کند. سرش را تکان می دهد. سپس پلیس ها وارد عمل میشوند تا او را دستگیر کنند. زن بصورت پلیسی که دستهای او را گرفته تف میکند. پلیس مشت محکمی به گونه زن میکوبد. زن دوباره تف میکند. با حمله دست جمعی او را با شانه ها می گیرند و او را به زمین فشار می دهند. او فریاد می زند، پالم نمی داند فریادها از عصبانیت است یا ترس. پلیس زن را کشان کشان دور میکند.

پالم با احساس شرمندگی عمیق میدان را پشت سر میگذارد. از خود میپرسد آیا من مشابه این زن هستم؟ آیا سخنرانی های من بطرز مشابه و مثل فریادهایی از گلایه و کیفرخواست های نامفهوم برداشت میشود؟ چه خواهد شد اگر آنها من را به عنوان یک دیوانه ببینند؟

آن شب آگوست نتوانست نزد یوهانا و بچه ها برود. او در حیاط خلوت برای ساعتها در میان بوی شبر سوخته در کنار زباله ها چمباتمه زد. موجی از سوالات سمج آرام و قرار را از او بریده بود:

- چرا من به درستی به حرفهای زن گوش نکردم؟ چرا من به سمت او نرفتم و از او محافظت نکردم، او را در آغوش نگرفتم و دلسوزی بخرج ندادم؟ چرا من او را در دامان خود ننشاندم و به آرامی موهای او را نوازش نکردم؟ چرا من یک برادر نبودم؟

زنی که در میدان ایستاده و فریاد می زد در درون آگوست باقی مانده است: اکنون به عنوان نگرانی که به اعماق وجودش چنگ می اندازد... به هر سو سر میکشد و قلب او را میفشرد.

- آیا دنیایی که من برای کودکان خود عرضه میکنم، حتی اگر کمی هم باشد، بهتر از قبل خواهد بود؟ یا همان دنیای نکبت قبلی را برای آنها بجا خواهم گذاشت؟ تئودور فردریک، پسر من که خیلی ساکت شده است، که ابتدا باید آلمانی یاد میگرفت، بعد دانمارکی و اکنون که در سوئد است جرات نکرده است دهان خود را باز کند. و آنا صوفیا کریستینا، دخترم که نام خواهرم را به عنوان یک طلسم لرزان به همراه دارد. سپس النا ایدا ماریا، تصویر کوچک یوهانا، گرد و زیبا. سپس کارل اولوف من، پسری که نام برادر بزرگم را گرفت، اما نسخه ای از فردریک، برادر کوچک من است. و تو، پسر کوچک من، اینگیرگ بوتیلدا، نوزاد من، که تمام وجودش مظهر زیبایی است.

آگوست به افکار خود ادامه میدهد:

- آیا همه ایمان من توده کلمات در یک آشفتگی سست است؟ آیا بخاطر خودخواهی بود که من هیچ کاری نکردم، شجاعت نداشتم؟ تصور کنید برای همیشه در این تاریکی اسیر باشم. من نمی توانم نابینا باشم، و در تاریکی بین نابینایان زندگی کنم. چرا فرودستان ساکت اند و دهان به اعتراض باز نمیکنند؟ چرا فقرا همچنان مانند جغدها در درون جنگل خود را از دیده ها پنهان میدارند؟ در مالمو هیچ جنبش سوسیالیستی وجود ندارد. هیچ باشگاه، انجمن و فعالیتی وجود ندارد. من اینجا چکار میکنم؟ او فکر می کند: "شهری بدون کمترین نفس سوسیالیسم، بدون هیچ گونه آگاهی پرولتری، به همان اندازه "شهری در تابوت" است.

- در اینجا در مالمو خواهرم کریستینا زندگی می کرد، جایی خدمتکار یک خانه اعیانی بود... در این پیاده روها، از دروازه ها، از پله ها بالا رفته و سپس در اتاقک کلفتی خود در سکوت منتظر مانده است تا زنگ ارباب او را عجولانه دگرباره به خدمت فرا بخواند. کریستینا چهار سال دوام آورد. او از پا درآمد.

خون در شقیقه پالم میپیچد:

- چرا خود من دست بکار فعالیت سوسیالیستی در این شهر نشوم؟ من خودم یک سری سخنرانی ترتیب می دهم. ... "سوسیالیسم"، همانطور که واقعا هست را به ابزار تشویق چشمهای نابینا و گوش های ناشنوا به دیدن، به شنیدن، به فکر کردن، به دخالت و به چاره جویی مشترک بکار میگیرم...

مالمو ، 6 نوامبر 1881، آژیتاسیون اول

اگوست تیغ ریش تراشی را پاک میکند. در تدارک و آمادگی برای میتینگ امروز، ادکلن خوش عطر را بر صورت خود میکشد، رو به آینه با خود میگوید: "تنها چیزی که من دارم و باید به آن اطمینان داشته باشم، احساس درست و غلط من است." اشتیاق در او طولانی است، این نبض زن در میدان است که خشم خود را فریاد می زند. اگوست صدای زن را در حنجره خود مییابد، بزحمت میتواند کلمات را در حنجره کنترل کند. آماده صحبت می شود، تا مستقیماً هر آنچه را که می اندیشد و فکر می کند بگوید.

- اگر زن "دیوانه ای" بتواند از شرایط کار کارگران خیاط آن چنان پرده بردارد، من باید بتوانم توجه شنونده های مشتاق را به سوسیالیسم جلب کنم.

لباس تن او مناسب است. اگر نه یک قد بلند، حداقل دوستان خوبی دارد. خود را دلداری میدهد: "زمانی هیچ حرفی نبود ما ساکت بودیم اما اکنون صحبت می کنیم. هیچ حرکتی وجود نداشت، اما اکنون ما در حال حرکت هستیم...". در همان لحظه او می شنود که یوهانا در را باز می کند، برف را از کفش های خود می تراشد، و با روزنامه ای در دستش سر و صدا بر پا می کند. او وارد می شود و با یک نفس بلند بدون مقدمه، و با صدای بلند شروع به خواندن روزنامه میکند:

- سخنرانی در مورد "سوسیالیستها چه می خواهند؟"، یکشنبه 6 نوامبر، ساعت 7 عصر در سالن اصلی هتل استکهلم برگزار می شود.

اگوست با نیم نگاهی به آینه فکر می کند: سی و دو سال از عمر من میگذرد. آیا فرزندان من رو به دنیایی دارند که بهتر از سی و دو سال گذشته خواهد بود که من در آن بزرگ شده ام؟ غیر منطقی خواهد بود اگر دنیای آینده آنها مثل گذشته من باشد.

عنوان سیاه و سفید روزنامه درباره سخنرانی بنظرش زیبا میرسد. بلند بلند از افکارش برای یوهانا میگوید:

- به محض اینکه جنبش کمی ریشه بدواند، من دست بکار یک نشریه خواهم شد. تا به این ترتیب همگان حتی در کنار میز آشپزخانه خود از چند و چون سوسیالیسم سر در بیاورند... یک نشریه که بتواند مفاهیم را روشن کند، به سوالات پاسخ دهد؛ یک نشریه که بتواند در خانه های مردم، در روی زانو ها، میان دستان آنها، وقت و بیوقت، و به هر بهانه مشوق و مبشر سوسیالیسم باشد.. این به نوعی قدم اول در راه حق رای برابر همگانی است، همه حق دارند بدانند سوسیالیسم واقعا چه هست و چه نیست.

تالار بزرگ هتل محل میتینگ مملو از جمعیت است. با اعلام رئیس جلسه، پالم پشت تریبون قرار میگیرد. نگاه خود را بر روی جمعیت میچرخاند.

- رفقای محترم. ما امروز در اینجا جمع شده ایم تا به تهمتهایی که سوسیالیسم در معرض آن قرار گرفته است، پاسخ دهیم. اکنون دو موضوع را روشن خواهیم کرد: آنچه سوسیالیسم می خواهد و آنچه که نمی خواهد.
- اگوست لب هایش را تر میکند. مردم در نیمکت های باریک نشسته و برخی در امتداد دیوارها ایستاده اند. او با برانداز دقیق و کنجکاوانه جمعیت از خود میپرسد:
- پس کارگران، کارگران واقعی، کسانی که روی اصلی صحبت او هستند، چرا آنها در میان جلسه غایبند؟ آیا حاضرین بیشتر شبیه معلمان نیستند؟ یا کارفرما و یا روزنامه نگار؟
- اولین چیزی که سوسیالیسم را بدان متهم میکنند اینست که گویا سوسیالیستها دارای مردم را مصادره و به میل خود تقسیم میکنند. برعکس! سوسیالیسم تقسیم ثروتی را که هم اکنون وجود دارد را بر خواهد چید. در سیستم سرمایه داری کارگران، تولید کنندگان واقعی بخش کوچکی از حاصل کار خود را دریافت میدارند. بخش اصلی به جیب سرمایه داران و دار و دسته آنها سرازیر میشود. در این سیستم سرمایه دار و عمال کارفرمای او ثروتمند و ثروتمند تر و کارگران هر چه بیشتر استثمار و فقیرتر میگردند.
- مساله دیگر اینست که گفته میشود سوسیالیسم ضد ملت و ضد مذهب است. در جواب ما سوسیالیستها با صدای بلند اعلام میداریم جنبه برادری انسانها بر تعلقات حقیر ملی ارجحیت دارد. مذهب اکنون بیشتر از هر چیز با دروغ و فریب و با زور در هم آمیخته است. ما مصرانه بر سر ازادانه بودن آن پای میفشاریم، مذهب فقط میتواند امر خصوصی و جدا از دولت باشد.
- سوسیالیسم یک جنبش عموم و مردمی، یک حرکت فرهنگی است و هرگز نمیتوان مانع اشاعه آن گردید. سوسیالیسم رو به آینده و نیک بختی کودکان ما در مقابل تهدیدات پیش رو دارد. ما سوسیالیستها میخواهیم که همه آحاد جامعه باید باندازه کافی از نعمات بهره ببرند و هیچ کس از این نعمات بی بهره نماند.
- بیانید ثروتمندان خود را جای کارگران بگذارند، سپس باید دید که آیا خود سوسیالیست از آب درنمیآیند!

مالمو، 26 نوامبر 1881، آژیتاسیون دوم

لباس می پوشد. جلیقه خود را بر تن مرتب میکند.

- امروز میخوام استدلالهای مهمی در مخالفت با سوسیالیسم را خنثی کنم. اول من مستقیماً از کسانی که در آنجا هستند می خواهم به یک سوال جواب بدهند: " چگونه کارگران قادر خواهند بود در برابر قدرتی که بر آنها ستم می کند، مبارزه کنند؟" آنها پیشنهادات خود را اعلام می کنند و من آنها را با صدای بلند و واضح تکرار می کنم. من آنها را می خندانم، و تشویق می کنم. سپس من بعد از یک سکوت بحث را ادامه می دهم:
  - با یک سلاح واحد، موثرترین ابزارها! با اتحاد، با اتحاد صفوف کارگران!
- اینبار جلسه با شرکت 800 نفر در هتل فونیکس برگزار میشود. پالم پای تریبون میغرد:

- بالایی ها ما کارگران را سطحی و فاقد توانایی استراتژیک و ناتوان در تشخیص ظرایف عرصه سیاست میدانند. آنها حق دارند. در همه موارد حق دارند. ما مخالف تمام بنیادهای دنیای موجود هستیم. هدف ما رو به لیبرالها، آنهایی که همه چیز را در قالب کالا میبینند، ندارد؛ هدف من در تقویت تجارت و رقابت آزاد نیست. من هسته اصلی منافع کارگران را قابل معامله نمیدانم. من مصمم به خیزش فرودستان، آنها که هیچ به حساب میایند، هستم.

پالم به دستان پینه بسته خود مینگرد.

- بالایی ها چه از گرسنگی میفهمند؟ چه درباره ترس از گرسنگی دیده اند؟

اگوست متن قطعنامه ای را که قبلاً آماده کرده است، قرائت میکند:

- برادران کارگر!
- کار کارگران سرمنشای تمام ثروتها و نعمات و سرچشمه تمام فعالیتهای علمی و فرهنگی است. این یک حکم بدیهی است. به همان اندازه روشن و بدیهی است که سهم کارگر از این نعمات دستمزد ناچیزی است که بزحمت نان و احتیاجات پایه ای زندگی او را تامین میکند. سیستم کارمزدی کارگران را در موقعیت فرودست قرار میدهد. به همین دلیل رفرم های متعددی در زمینه بهبودهای اقتصادی باید فوراً بعمل درآید. و برای تضمین اجرای این رفرم ها ضروری است کارگران در سازمانهای کارگری متحد شوند. در همین راستا کمیته امضاء کننده از همه کارگران سوئد میخواهد تا حول این بیانیه متحد شده و تمام نیروی خود را برای تشکیل یک سازمان سراسری اتحادیه کارگران بکار بگیرند.

پالم کمر خود را راست میکند. با صدای رسا شمرده و با هیجانی که بزحمت در گلو کنترل شده است:

- کارگران! رفقا! حضار محترم! آیا شما آماده پشتیبانی از قطعنامه من هستید؟

سالن بپا میخیزد، فریادها گویا پایانی ندارد: بله... بله... بله... بله...

- پس این موارد را بیان می‌کنیم: با توجه به اینکه در این جلسه به رسمیت شناخته می‌شود که موقعیت کارگران تنها با سازماندهی کارگران می‌تواند به طور دائم بهبود یابد، تصمیم به تشکیل اتحادیه عمومی کارگران سوئد با هدف حفظ منافع سیاسی طبقه کارگر گرفته میشود. بعلاوه اجلاس تصمیم می‌گیرد، تمام نیروی مادی، معنوی و اخلاقی خود را در اینراه بکار گیرد.

- بله... بله... بله... و مصوبه سوم اجلاس:

- هر کارگر هر ماهه یک "اوره" (پایین ترین واحد پولی کشور معادل یک شاهی) از دستمزد خود را جهت پیشبرد امور اتحادیه پرداخت میکند.



" وستنیوس " یک معلم مدرسه و سردبیر روزنامه "به پیش" لبخندی زده و در میان جمعیت رو به سخنران میگوید:

- پالم همه چیز را سیاه و سفید تصویر میکند. موقعیت بد کارگران ریشه در وجود و عادات خود کارگران دارد. پالم نمیتواند گناه وضعیت کارگران را به پای نظام سرمایه بنویسد. تصورش سخت نیست که اگر کارگران دست از مشروب خواری و اتلاف وقت بردارند، اگر کارگران با حساب و کتاب مخارج خود را تنظیم کنند، وضع آنها فوراً در بسیاری جهات بهتر خواهد شد. اگر کارگران دست از الکل بشویند و کوشا باشند موقعیتشان بهبود پیدا میکند. به کارگران نباید تا ترک الکل دستمزد داد.

آگوست با عصبانیت لبخند می زند. او از معلم مدرسه دور می شود و در عوض مستقیم با شنوندگان صحبت می کند:

- وستنیوس هیچ تجربه ای از وضعیت کارگر ندارد. الکل، خرده پولهایی که بسرت از جیب کارگرا ناپدید میشوند هر دو ناشی از تنگنای زندگی کارگران است.

- دوستان من مشکل آنجاست که کارگران هیچ کنترلی بر معاش و زندگی خود ندارند. بالایی ها با برنامه و از قبل و با دقت میدانند و میتوانند از ابزارهای جامعه و از جمله نیروی کار کارگران به نفع خود سود بجويند. اما حقیقت این است که آنها هیچ تجربه ای از جامعه به عنوان یک کل ندارند. آیا حتی یکبار فرزندی از بالایی ها به حراج رفته است؟ آنها واقعیت های دیگران را نمی فهمند بلکه خودشان هستند و میزان پریشانی را در اینجا در کشور ما نمی فهمند. پس چرا باید آنها از حق انحصاری حکمفرمایی بر ما برخوردار شوند؟ پس کی و چگونه این وضعیت، بالادستی آنها و مصائب ما کارگران پایان خواهد یافت؟ این نظام اجتماعی وارونه است ...

پالم با تشویق و کف زدن ممتد حضار روبرو میشود.

چهارم دسامبر، آژیتاسیون چهارم

در جلسه این روز در هتل ققنوس (هتل استکهلم جرات نمی کند) قرار است که اعضای کمیته آژیتاسون اعلام گردد.

- سخنگوی کمیته آگوست پالم است. اعلام شده است که اولین تکلیف وی سفر به استکهلم خواهد بود تا ایده های این جنبش را از طریق آژیتاسیون گسترش دهد.

- کمیته... کسی که از تماشاگران صدا می کند، کدام کمیته است؟ چه کسی در کمیته حضور دارد؟ چهار مرد سپس به آرامی به جلو حرکت می کنند و در کنار آگوست می ایستند. Fritz Kindblom، کفش فروش AF Hallin و دو نجار یوهان Björkman و N. Julin در آن وجود دارد.

وقتی کسی تعجب می کند که این کمیته چه می خواهد، پالم خیلی بی سر و صدا می گوید:

- اتحادیه سراسری کارگران سوئد را تشکیل دهند.

یازدهم دسامبر، آژیتاسیون پنجم

نوبت به سخنرانی پنجم می‌رسد. هتل قفتوس نیز درهای خود را برای او بسته است. اما چهار مرد عضو این کمیته موفق به جمع آوری پول برای اجاره خانه در فضای باز Almbacken شده‌اند.

پالم سخنرانی خود را با حمله به دولت آغاز میکند:

- دولت، فاقد صلاحیت اداره جامعه است. شما می‌پرسید، این افراد خوب، اشرافی و متخصص در امور مختلف هستند. خوب، من به شما پاسخ می‌دهم، زیرا این مردان خوب تجربه‌ای از زندگی شهروندان جامعه ندارند. کسانی که هرگز دچار رنج و ناراحتی نشده‌اند، کسانی که کل جهان آنها معادل چند مایل است، کسانی که هرگز در معرض وسوسه قرار نگرفته‌اند - اینها هستند که کجروی و اشتباهات انسانها را به سختی مجازات میکنند.

او می‌گوید: - دولت امروز نمی‌تواند وضعیت کامل مردم را درک کند، نمی‌تواند تصور کند که کارگران چگونه کار می‌کنند. آنها معتقدند که نیازهای افراد فقیر نتیجه شخصیت آنها است، آنها معتقدند که هر چه کارگران را گرسنه‌تر و آسیب پذیرتر و در ترس نگه دارند، آنوقت میتواند شخصیت را بهبود بخشند. آنها نمی‌فهمند که نابسامانی کارگران به وضعیت اجتماعی، به بی‌عدالتی بستگی دارد.

برای دولت و بالایی‌ها، مشکلات در جامعه مقوله‌هایی فکری و فلسفی است. در حالیکه بین فکر و احساس یک دذیا فاصله وجود دارد. آگوست با ارجاع به حق رای همگانی تریبون را بجا می‌گذارد:

حق رای عمومی اولین قدم ما برای تغییر دنیای غیر عادلانه ما است. حق رای عمومی را لازم داریم تا بتوانیم بگوییم: ما متمدن هستیم!

بعد از سخنرانی در هتل استکهلم ، هتل ققنوس و آلمباکن با رشد و افزایش نفوذ و محبوبیت پالم، دشمنی علیه او افزایش می یابد. دشمنی از طریق روزنامه ها پخش می شود. در آنجا بورژوازی هر روز چیزی جدید درباره او می نویسد. امروز می گوید: "خیاط پالم. پوسته عصبانی. " ، روز بعد او نامه آبی رنگ دریافت می کند، بسته زیبا و خوش سلیقه. او می خواند: "ما خنجر خود را برای بدن پوسیده سوسیالیست تو آماده ساخته ایم."

\* \* \*

یک شب در اوایل دسامبر، آگوست توسط دو مرد ناشناخته مورد حمله خونین قرار میگیرد. تقریباً ساعت هشت است و او به تازگی از پارک خالی عبور کرده است. به محض آگاهی از مردانی که پشت سر او می آیند، جسم سنگینی هوا را شکافته و در قسمت تحتانی کمر به او اصابت می کند. نفس خود را از دست می دهد و می افتد. با ناله و درد با خود حرف میزند. در خیالات پسرش فردریک در کنار او است:

- اگر من بمیرم ، شما قول می دهید آنها هرگز مرا دفن نخواهند کرد؟

فردریک می پرسد که "چرا نمی خواهید دفن شوی". او پاسخ می دهد که "می خواهم بتوانم ببینم. می خواهم ببینم چه اتفاقی می افتد، کارها چطور پیش خواهند رفت."

یکی از مهاجمین پایش را می گیرد و آن را دراز می کند، دیگری چماق خود را بلند می کند و مستقیم به زانوی آگوست می کوبد. صدای خشک و خفه ای شنیده می شود و در حالی که مرد دوباره چماق را بلند می کند ، پالم قبل از آنکه بیهوش شود نمیتواند دلخوشی خود را پنهان کند: مهاجمین پای شل او را هدف قرار داده اند!

اگوست از تماس اشکهای گرم یوهانا بر گونه های خود به هوش میاید. از شدت جراحات صورت اگوست قابل تشخیص نیست. دقایقی بعد یوهانا بیمارستان کوچک را بجا گذاشته و آهسته روانه خانه میشود. با ورود به اتاقک خود با هجوم افکار روبرو میگردد، افکاری که دیگر قدرت پس زدن آنها را در خود سراغ ندارد:

- اگر اگوست نتواند کار کند، پس من خیلی بی سر و صدا و با تنودور شش ساله به نوانخانه مراجعه خواهم کرد. بعد از آن می توانم با آنا، آنا عصبانی و تابناک خود، به آنجا بروم. نوری را که از او در وجود ما سرچشمه می گیرد، را ضعیف کنم. به عضو هیئت مدیره خواهم گفتم: دختر من را به خدمتکاری خانه ای بسپارید... او سواد خواندن و نوشتن خوبی دارد و توانایی او در ریاضیات بهتر از هر کس دیگری است. فقط چند روز مهلت دهید تا از بیماری مختصر خود بهبود یابد...

در همان حال بچه ها یکی پس از دیگری وارد اتاق شده و مانند حلزون بدور یوهانا حلقه میزنند ...

- پزشک فکر می کند پدر به زودی سالم خواهد بود...

اگوست سالها است که به لنگیدن عادت کرده است. عصا دیگر یک عضو بدن او است. الان با بد تر شدن وضع پا، کشان کشان راه میرود... اما او معتقد است که فرق زیادی با گذشته در میان نیست. و در نتیجه او قاعدتا باید بتواند در جلسه کمیته آژیتاسیون شرکت نماید.

اگوست ناگهان روزی را بخاطر میاورد که هنگام خداحافظی با برادرش فردریک مثل بزرگسالان با هم دست دادند.

- او شش سال داشت و من ده سال. بعد از مرگ پدر بود و من راهی خانه خیاط بودم.

اگوست به کاغذ دیواری مدالیون و چوب قهوه ای نگاه می کند.

- من از جاهایی مانند این می ترسم: جایی که سایه های خیاط و همسرش در آن می چرخند، جایی که گرد و غبار ناشی از پرده های بسیار سنگین، جایی که بوی غذای کهنه هرگز فضا را ترک نمیکند، و جایی که نور خانه همیشه گرگ و میش است. همه اینها، این احساس را در من زنده میکند که امکان تغییر هیچ چیز وجود ندارد. اگرچه می دانم این افسردگی است، نوعی نابینایی که آدم را فلج میکند و میدانم که میتوانم از شر آن خلاص شوم.

- نشستن و تردید به امید اینکه کسی بیاید و زیر بغل تو را بگیرد... در صورتیکه در همان حال زنان بیوه معدنچی به امید غذا آشغالدانی ها را بدنبال پوست سیب زمینی زیر و رو میکنند، برازنده نیست.

پالم نمیتواند جلوی خنده خود را بگیرد... یاد گفتگوی طنز آلود خود با یک دکتر میافتد که معتقد بود راه نجات فوری کارگران اینست که علاوه بر ترک مشروبخواری، به گیاه خواری رو بیاورند، چرا که گیاه خواری صلح طلبانه تر است، و بدنهای سالم تر را بدنبال میاورد!

\* \* \*

اگوست بیدار میشود ولی چشمانش را از ترس پایان رویای شیرین خود باز نمیکند. او در دوران کودکی است و در میان پدر و مادر، نیمه بیدار است. او جرات باز کردن چشمانش را ندارد چرا که مطمئن است کریستینا از قبل منتظر است تا او را بترساند. کریستینا او را بزور از رختخواب بیرون کشیده و با توک پا به اتاق کار خیاطی پدر میرود:

- حالا ببینیم... شب ها ارواح اینجا جمع میشوند و لباسهای نیمه دوخته را بر تن خود آزمایش میکنند...

اگوست از روی رختخواب برمیخیزد. حالا او بلند می شود ، چند بار پای سفت خود را امتحان می کند و سپس چمدان را زیر تخت بیرون می کشد و شروع به بسته بندی می کند. او به استکهلم سفر خواهد کرد و در آنجا سعی خواهد کرد تا کارگران را سازمان دهد.

- اگر فقط یک شیب کوچک را با هم طی می کردیم، اگر فقط یک تجربه کوچک را با هم با موفقیت طی می کردیم و کارگران قدرت خود در اتحادشان را لمس می کردند ... دیگر هیچ چیز قابل برگشت نمی بود.

اکنون تئودور بیدار است. خود را به پدر می رساند. او را در آغوش می گیرد. ناگهان اگوست کریستینا خواهرش را می بیند که در جلوی تئودور ایستاده و می گوید: "آنها ما را به حراج می گذارند..."

قرار است از طرف کمیته به خانواده اگوست کمک شود. به او وعده داده شده است که خانواده او نیازی به مراجعه به نوانخانه یا موسسات خیریه نخواهند داشت.

- اگر این کمکها بدست خانواده نرسد، چه خواهد شد؟

اگوست رفتار موسسات خیریه را مجسم میکند، آن لبخندهای متکبرانه خانم مدیر موسسه در حالیکه مثنی زباله را "تقدیم میدارند..." . این موسسات درازای اشیاء فرسوده و با لحن طلبکارانه و از بالا در قالب خیراندیشی بدترین بلندگوی تحقیر کارگران عمل میکنند. وی خواسته هایی را که همیشه بر روی افراد نیازمند گذاشته میشود را به خاطر می آورد: "بچه ها را به کار بگمارید، آنها را به حراج بگذارید ، با پیشانی خود به زمین تعظیم کنید ، اطاعت مطلق را به ما نشان دهید... سپس ما به طرز مهربانی به شما یک لبه نان بیات ، یک دمپایی شکاف دار می دهیم."

- من هرگز خیرخواهی لیبرالها را قدر نمی گذارم... آنها با سر و صدا خواهان اختصاص بودجه برای یک کاسه سوپ جهت زنان بیوه کارگر هستند، و یا در صف جلوی جمعآوری کمک خوراکی برای فقرا ایستاده اند. اما از حمایت اعتصاب زن کارگر برای یک روز کاری کوتاه تر یا حتی تعطیلات امتناع می کند که به او امکان می دهد کتاب بخواند ، نامه بنویسد ، با فرزندانش بازی کند... لیبرالها پیشان را روی پای دیگر می اندازند : " بله ... البته - اوقات فراغت برای کارگر مفید نیست!" ...

\* \* \*

شب قبل از کریسمس است. کمیته آژیتاسیون نمیتواند وعده خود برای کمک به خانواده پالم را ادا کند. مقداری ماکارونی بدون هیچ افزوده ای روی اجاق در حال جوشیدن است. یوهانا دست پاچه و سراسیمه تمام پستوها و گوشه های خانه را جستجو کرده است. پول لازم برای خرید ماکارونی ها را یوهانا از طریق فروش یک گردن بند تامین کرده است. گردن بند را او سال قبل تر از یک حراجی دزدیده و برای روز مبادا پنهان ساخته بود.



- من به یوهانا گفتم ، حالا ما برای ایجاد دنیای جدید به استکهلم می رویم. او با ناباوری و طنز گره به ابرو انداخت و سر تکان داد... نمیدانم چه به او بگویم.
- تعداد زیادی از مردم در میدان جنوبی شهر استکهلم ایستاده اند و منتظر اگوست هستند. پنج پلیس جلو درب ایستاده و مانع ورود مردم به سالن هستند. او از پله های سنگی پایین میآید قرارداد کرایه سالن را از جیب درآورده و به فرمانده پلیس ها میدهد.
- کرایه قبلا پرداخت شده است.
- رئیس پلیس دست روی سینه اگوست گذاشته او را از پله ها چندین متر به عقب هل میدهد. پالم به زمین میخورد و علاوه درد فوراً روی پا می ایستد.
- تو، پالم، تو در این محل سخنرانی نخواهی داشت!
- مردم حیرت زده و ساکت ایستاده و خیره به صحنه نگاه میکنند. اپوست فکر میکند:
- تو گویی آنها نمی فهمند که پلیس نه تنها من بلکه آنها را نیز مورد تعرض قرار داده است. تحقق من تحقیر آنها نیز هست
- اگوست محل دیگری را اجاره می کند ، امابه محض ورود به آنجا ، هر بار با مانعت پلیس روبرو می شود. اراده او دارد نرم می شود.

\*\*\*

یوهانا غشای یخ که در پنجره شکل گرفته است، را پاک می کند. تمام شب را از شدت درد گوش دختر کوچک خود، اینگیرگ، نخوابیده است. پس از خونریزی نسبتاً زیاد و خروج ماده زرد رنگ، کمی آرامتر است. اما تب دارد و تند تند نفس میکشد. نامه پالم روی میز آشپزخانه است. او آن را خوانده است. چه کاری باید انجام دهد؟ او مجبور است به موسسه خیریه برود و توضیح دهد: من غذایی ندارم که به فرزندانم بدهم. و دخترم به طور جدی ناشنوا است. آیا جایی وجود دارد که بتوانند یک خانه مناسب را بدست آورند؟ نمی توانم از آنها مراقبت کنم. کمیته آژیتاسیون قول پول داده بود اما این اتفاق نیفتاد. یوهانا با خود می اندیشد:

- نه ، من چیزی در این مورد به اگوست نگفته ام. او مسلماً خیلی غمگین میشود. شاید برای همیشه ساکت شود ... من تمام شب با اینگیرگ در آغوشم نشسته بودم. به محض اینکه سعی کردم او را پایین بیاورم ، او از درد شروع به فریاد میکرد. و هر از گاهی خوابم می برد...

آگوست در نامه ای به یوهانا می نویسد که در مورد سالن سخنرانی به او حقه زده اند. به او دیگر اجازه سخنرانی در هیچ کجا داده نمیشود. پالم در نامه خود ادامه میدهد:

- من در برداشت خود از جهان دور و بر خود دچار اشتباه شده ام. مقاومت در مقابل من بسیار زیاد است. آزار و حمله روزنامه ها ابعاد گسترده ای دارد، من حریف تحریفاتی که دائما علیه من صورت میگیرد، نمیشوم. وقت و انرژی من به گرد پای تحریفات و دروغ پراکنی ها نمیرسد... یوهانا! گاهی فکر میکنم شاید مجبور شوم آرمانهای خود را رها سازم.

یوهانا فکر میکند:

- من نمی توانم به او کمک کنم... وقتی نامه آگوست را خواندم، انگار دنیا متوقف شد.

اکنون با بر باد رفتن همه امیدها، یوهانا در مقابل سوال اصلی قرار میگیرد: "ما از کجا و چگونه خود را تامین کنیم؟" او چاره دیگری را نمی یابد جز اینکه پسر خود تئودور را به شاگردی نزد کارگاه عینک سازی بسپارد. شرایط عینک ساز بسار دشوار و سخت است. استادکار میگوید:

- پسرک باید شبانه روز در کارگاه باشد...

در پایان گفتگو، وقتیکه عینک ساز دست خود را روی شانه های تئودور قرار داد، یوهانا فهمید که دیگر پسرک خود را از کف داده است:

-تو گویی من، که او را بدنیا آورده، من که مادر او هستم، دیگر حقی در مورد او ندارم. آیا میتوان کودک کس دیگری را برد؟ صاحب آن شد؟ تئودور روز بعد در روز کریسمس رفت. من ایستاده و او را نگاه میکردم. او منرا فراموش خواهد کرد. او از میان دستان من ناپدید شد... صدایش کردم. جواب نداد... دوباره صدایش کردم... با دو دلی ایستاد... فریاد زدم "خواهر کوچکت مریض است، بمان... به کمک تو احتیاج دارم... فقط امشب بمان." تئودور برگشت... من توانستم یک روز مرخصی برای فرزندم بگیرم.

یوهانا فکر میکند: آگوست ناموفق شده است. هیچ چیز تغییر نکرده است.

لیل- یانس ، روز دوم ژانویه 1881

پالم بیاد میاورد وی جلسه ای را در ناحیه جنگلی شمال استکهلم به نام "لیل یانس" فرا خوانده است.

- چه کار احمقانه ای، در اواسط هفته ، در وسط جنگل، در وسط زمستان!

او فکر می کند، جای دیگری را به او اجاره نداده اند. اکنون خود باید به محل برود شاید کسی ره به آنجا گم کرده باشد.

پالم به آرامی از میان درختان به محل میتینگ نزدیکتر و نزدیک تر می شود. سر و صدای غیر معمول در آن نقطه پرت افتاده توجه او را جلب میکند. نزدیک است توسط یک درشکه بزرگ زیر گرفته شود.

پس از آخرین پیچ اگوست جمعیت را میبیند.

صدها نفر، قریب یک هزار نفر در محل حضور دارند. از واگنی که نزدیک بود او را زیر بگیرد نخست وزیر سوئد، Greve Posse پیاده شده و به جمعیت می پیوندد. ضربان قلب پالم بالا میگیرد، گوش های او در مقابل کلاه استوانه از سرما قرمز است. او به آرامی در میان جمعیت راه می رود و در کنار تریبون می ایستد. جمعیت را نظاره میکند. او می بیند که گروه های حرفه ای شکل گرفته اند: نجارها در یک گوشه ایستاده اند، معلمان مدرسه در دیگری، درشکه رانان، معدنچیان، کارگران ساختمانی، کارگران صنعتی و ... جداگانه جمع می شوند. در اینجا و آنجا تمام خانواده ها، کودکانی که چهره های یخ زده دارند به او نگاه می کنند.

قبل از شروع پالم ، او دیگر می داند که آیندگان زندگی دیگری خواهند داشت، کلام دیگر، نظم دیگر.

- من سرهای زیبای شما را میبینم. نیازی به برگرفتن کلاه از سر نیست! او

فکر می کند:

- ما به مقصد میرسیم.

در میتینگی که در ایام کریسمس سال 1881 در لیل- یانس برگزار شد ،  
قطنامه ای برای تشکیل اتحادیه کارگران سوئد با هدف حفظ امنیت سیاسی و  
اجتماعی کارگران به تصویب رسید. بنابراین، مبارزه برای یک حق رأی  
عمومی و برابر با جدیت آغاز شد، اتحادیه های کارگری شروع به ساماندهی  
کردند و تنها هشت سال بعد اولین حزب کارگر متولد شد. از طریق مبارزات  
پیگیرانه آگوست پالم، سوسیالیسم در سوئد ریشه زد، جایی که کارگران متعلق  
به ثروتمندان بودند ، جایی که فقرا بدون هیچ گونه حقوق و بیمه های  
اجتماعی زندگی می کردند.

پایان